

حاجت من در کس نیست شاه را زاده این ملک نشیند زان خیالت بر لب نشیند	یا زوال کمال تو هم بر زدن را باور که بجز خیر از حال نیست که زنی
فی کف یرا الملک و اعظم من نوم العطر	
شاه شایان عین و حسن شاه طایفه عیق و عین خدا چشمه عین احمد زان روزی اندر و لش فناء ملک اراد هم را گنبد نست بر کس نه ام کس اختیار او قاشق و شمشیر آن بر علم حیدر است که و حاضر در او حال کفایت گفت خاتم که سوی دوم یکداری زمین یک پیغام پس بوی که محسوس با برت در نه حکم ترا پس بزم نست به کربنده فرام کشی عکس به دو یکسر کس فرستاد و پیش خط که و حاضر در او نشین نشاند	که جازا بعد از شمشیر که بد او بر زمانه با رعد سر خاوری در شمشیر کسوی رویان در سپید که منم بر زمانه شمشیر که برین کار را بکلم است عزیز بود که مستند الله اگر خوانی در آفتاب را زخم و زین که سیرت پان خیزو رای غم پس پانی بر لب و نوش کلام زود ویت و در برت از تو و ملک تو بر ارم با و برت جان تو جانم مد سعادتا ز جفر و شمشیر که بود و حاسه در هر حال سخن از هر خط و شمشیر

بیک شش که در این فصل
که به ای مردمی این دنیا
در جیب به کلاه و این دهم
بیش از شش به زنجیر
بنده زادی خود این محل دارد
طلایی خیره رای سر جاک
توجه کسی جواب او گفتار
خواهر به بیک شش سلطان را
این سخن کردی زخمی آ
بیک این دهن تو را بیک
گفت سلطان اگر و این
که چنین است حق بهت گنا
بنده زای بیک شش
بیک اندر تالک این مرد
بیک بنده بیک زهره
بیک از و طلم استکار و
آفاق اس سخن فرست
هم بران و این داد
بوی سخن بیک کرد گشت
بیک شش از سخن غلام
بیک سخن باز از آن ملک

با تو راستند و زیاده
شرم نایه زلف خلق جهان
طلایی را سخن بیک شش
سخن طلالان بنا گشت
که زدی شش با غفل دارد
بیک در پیش شما بیک شش
از زلف بیک شش بیک
کای سخن بیک شش زوار
دادی که بیک شش
هم قزاق را بیک شش
تو به مردود بیک شش
بیک این از جواب کرد و را
بیک با تو و این حد
طلم خودی بیک شش
بیک زهره زور و دی از بیک
بیک سخن بیک شش کان
بیک شش این سخن معلوم
صد در از بیک شش
رویان را سخن بیک شش
بیک شش زور و شش معلوم
بیک شش سخن حد بیک شش

شد قملی زان بوی کشت خو	کشت در کوش و جمل کوش
شاه باید و بسته خلوت او	در همه کار نام و دستار
و صداری از ماست لغت	
نه ای مدلی تو بقای جهان	در کجای جهان کس نه ای جهان
کریمی ملک جادو این جو	زیر فرمان خود جهان جو
باش چون کشتی سبب و آغاز	زبان کوه و دریا و بیخ و دار
عشرت آید که می گزیند	طعام که بر پیشین و پیش
از محال نشو در کدم	هم چون محالست این عالم
نفس جسم از سر و دستان	نه پیش از اینک و نه بعد
هر صفتی باشد پلا و ده	آزاد جسم هر چه در کل و نه
چون غر غنسی را بکار و کار	چون غنی جسمی را بدار و دار
حل راز و نه حگ من بر کار	علم را چار و نه حگ من بر کار
سیرت عدل و رسته سیرت	صورت بخت و نه سیرت
شرح خلقت است و نه شرح	کرم نشسته است و نه شرح
سخن حواری و نه سخن	خلقت و نه سخن
علم صغری و نه علم	رای و نه علم
وین دولت و نه دولت	خواجه و نه دولت
حکمران و نه حکمران	حکمران و نه حکمران
بکشتن از کز و نه کز	چون هم کز و نه کز
شاه و نه شاه	حز و نه شاه
احز و نه احز	بخت و نه احز

<p> کلب چون پستان کند و چون کین از خون دشمن آلوده ای شمشیر و قلم و عا دل قصد مندر پستان و کاکل کین از تن مندی می سپرد جلد ملوک پیش ناخ را کین درین در دل گرفتار وین کتوید که تیغ بر او نالی و نالان جنابم تیغ دار زانکه از روی لاف بر روی روزیسیا که سحر میکند مرد و مرغ و عمو و دیر پستان با ذل چون دوزال باز کند خشم دین را تیغ بر در پستان شمشیر باشد کی جانی دود خوش ملک نه شد زن چه تو که سبید یکبار تو بجه جو به میان کن بت صورت اگر حالت دل دامن که دانه است کلب عرض و خود و کتوید </p>	<p> کلب چون پستان کند و چون کین از خون دشمن آلوده ای شمشیر و قلم و عا دل قصد مندر پستان و کاکل کین از تن مندی می سپرد جلد ملوک پیش ناخ را کین درین در دل گرفتار وین کتوید که تیغ بر او نالی و نالان جنابم تیغ دار زانکه از روی لاف بر روی روزیسیا که سحر میکند مرد و مرغ و عمو و دیر پستان با ذل چون دوزال باز کند خشم دین را تیغ بر در پستان شمشیر باشد کی جانی دود خوش ملک نه شد زن چه تو که سبید یکبار تو بجه جو به میان کن بت صورت اگر حالت دل دامن که دانه است کلب عرض و خود و کتوید </p>
--	--

مرکی آفت در درون نهاد	ست یکست بصورت است
ای شمشاد عادل عاقل	سخ در نه جوهر نام است
کبریا از زبان مطلقه کن	سخ تو حیدر انور کن
بکسی رخ روز و در رخ پاس	از دست چار طبع و رخ کوا
هر زمانه بجز هست و ملک	شش سوخ و چهار دود و
شش بیت را از عالم بگرد	یک بیت را با عالم تو بید
رخ بس با بخت را می بند	از روی جالس در این
سوی را در دایره است	قرائن ده ز باجای
در عهد زینت و شکوه	یک قدر و اعطای بسیار
پایه قدر آینه ای حاکم	سایه قدر آینه ای حاکم
ملک باقی کمال بسیار بود	ملک باقی کمال بسیار بود
دست ازین آبای بوی خوش	شرمت از آب و من کوثر
بسکان مان برای مرد است	سایه و ز اسفغان غار
امروزی زمانه و کشته	سراپیش همه سران
شش بون ز می سراب روی	دست بقال در بر و کجا
براب از سر طبع مشتاق	ز آنکه بر سر و سراب و پای
ست این ملک در راه حال	ملک باقی طلب بران بول
ولی بنده و در کسری مجاز	ست بیت کبریا و صبر از
بکسی رخ روز و ملک خیال	کرنی است ملک و جلال
سده مرگت جنت اندرین	ست چش برای برادرین
اوت رده و اوارت شد و مرد	او ستم و است او محمد ارد

است مستور و مرد عالم تو
ست اندر مناد و کله دار
تخت تو بر چرخ زمین است
پایه بر نه باستان است
بر پیش کوه سرش من
ز قریب تن نه چو نایب
تین بیرون کن تا ز کف برام
هم به خردی بخت و دینا
چون دولت تو دیدن کس
باز چرخس را کین اوان
بیر و یکدم سوی بالا کن
ز ده آسمان ز سر بر کن
بیز باقی کن تا در ملک اهل
بره و کاد را به وز چتر
از ملک را کینسان کوچه
توت حوت را شرف کن
جستی کن بکن بخت تو
از سکر فی بخت تو شست
شست را جای تیر شاست
کسی چون پست است
که بر مسند طلعت دن

ز دلسی بر چرخ بر من علم
دل دکار زمانه غافل
کردن چرخ بران کجاست
خبر بران می اندر دست
بر کوه و زمین با شش کن
کج بر زن تبار که غریب
تند غدا و چرخ تو کن نام
بر کوهان سلف ز بر دو پا
چون هم که تو در خست
و به تاراج نه بگران
شست سیاه و ران
از هر از اطلالت از کشت
بر کس چرخ را بیدی دل
ببر در انداز و تر تیر
خج پای رود روی در کن
بیر را داغ و شست را کن
از تر از و زبان ز گردن
بر کان و ز طبع نه مال
کوه از ده و دام نه کن
بر ملک نه چار پست
منه در ملک از کوه

سر کی را تو آستین است	اک کلاه که از آستین است
چرخ زرقار از پیر اوزنی	بر کش از بر عالم مطلق
خلعت مشا و تیشش بونا	چار سوکواریش بونا
رجع شد حق و سپس برادر تو	سر و عالم حوشد پیکر تو
بیت با دولت تو مستقر	سر و خاکی بکن کرد دولت تو
رای کن بر شمشیر بملین	چون گرفتنی تو ما ملک زمین
پشت کن و بود و بود مردم را	سوی دین توانی بری مردم
کو به ایستادش نقش و نقش	خامر آمد از نقش و نقش
نه زاری و شمشیر بر آید	نه زاری و شمشیر بر آید
چون شود و جبر سبیل مردم تو	این همه نه و سپید تو
زبان زان کردنی چو شمشیر	شعر سحر صفا شد تو
کوزها و در کیم تو اند	دولت میان زرع تو اند
پایسته دین زبیرت تو است	شا و شمای زمین و آسمان تو است
از شمشیر و شمشیر تو است	تو پنج و چهار بر تو است
بر سر دل کلاه کلاه تو است	آوار از زیر تو است
این همه کرد و است بکدام تو است	چون و آرا بطبع کرد تو است
خال بکلی بخون تو تو است	کلاه دینی سے کوه تو است
در قوی شهر تو تو است	چون ترک جهان ملین کتبی
زبان و خا و آستین تو است	کو به انکاه جان غیر تو است
کیت از همه جان تو است	ای دولت همیشه تو است
کز تر شد دین حق ما تو است	تا جان و دین ما تو است

جز زانست بر سپهر وین	ملکی که بسته و دولت وین
حلاست جوخ خرو و زلف	عاجانست چون نه بهر میان
ترکیانی که به سبانه اند	ازین حسنه بر اسنان تو اند
کرسیا منور که به کین دارم	رای ز کای علم ملک وین دارم
زین کر سبکان که بر در تو	بیش از خمبلد که بر تو
جونی می بیند و آتش دیر	سخت و شش صفی شش
نست در غزو در مقام نشان	جز در شیشه و صید آتشان
چون سر ملک جا و او ان دارم	ز کجانی که آید آمد ان دارم
نست از دود کار که کارم	طاعت و کلمه و طاعت
و حسنه را مبارک که عالی	و شمار همست برین دوال
که بنم جو شش و قمر	که درم شش شش و قمر
شاه و باش ای که در شش	شکرت و کلمه و شش
سعد بر بدست و جوانه	سعد بر بدست و جوانه
از کین پای تا به کین دل	سعد بر از ان قند با کین دل
تبع و ارای جو نزه و جوان	سعد بر حسنه و حسنه میان
بر روی امن و بر حسنه	سعد بر حسنه و حسنه میان
نست از هر ملک وین با	و حسنه از او و حسنه با
نست در ملک و ملک	و حسنه از او و حسنه با
ملکی کان مسیح می باشد	چون ملک شش شش کاش
کر ز بار تیغ ریزه کنند	سعد بر بار تیغ ریزه کنند
چون توره بر بران طارم	سعد بر بار تیغ ریزه کنند

ار که نه کنی پیشان یار
 ار که نه نشاند پیش اندام
 نه نشان بجو سپهر و نورش
 سر چون حور و آدست خور
 خشم به دور ازین سپهر خرم
 حور به پا کشته سپهر
 هر که باز بچرخش و پیشان
 شست سوی تر ازین
 شده و اندرون زینت
 پیشان را باقی جان و جان
 آن پیش از آنکه بر فصل
 سبب در شان روان ملک
 صفدر زانکه محرم بازند
 ز بی ناک سپهر از ان
 حسن قفوز رنگ و خاکست
 تا جانت عز و جاه و نوا
 هر دو شک و وصل و دور
 من پیوستم بطبع اینها
 آنکه پیش تو می و کز کس
 در هر دو دولت و حق بر است و اعیان دولت
 باد و دولت و در عالم شاه شاه و وزیر شاه و دولت

آنکه در روی اوست کج	از پیل جز دوست جز ملک
آنچه خورشید منور را	و آن جوهر فلک منور را
از نیل قریش وید و پادشاه	بنده شاه و جانشین پادشاه
خانش دعالی بهی ملک	شتم تنگ پادشاه ملک
سجده دید و بویست از نیل نام	در سیر می و پادشاه نام
جوشیا و من و نزهت است	آدمه باه و بویست پیر و
بجو و بخت بر و زلف شاه	قر و بر و کشته از نیل
که باز عشق نوزد آلوده	نور و نور و نور و نور
بود شاه و در سبک و نام	بود خود و در سبک و نام
خرد بود و جهان و توان	دردم و در و جهان و توان
شکستنی و این جهان در و	دزدانی و آسمان در و
خرد اندک و در بسیار	جو چشم خرد و در بسیار
که بسیار پال و در شهر	بزدل و در شهر و در
دید و از دین بسندید	بکر و از دین و در و در
جرم او خود بود و در کسیر	باز منی بزرگ و در کسیر
تکه او کشته می و در ششم	اندک و در دین و در ششم
دولت از هر میر و در ششم	جایزه هر کرد و در ششم
فلک از هر میر و در ششم	کشت و از هر میر و در ششم
جوت و توانت بند و در ششم	بر کشت بند و در ششم
جوت پیر و میر و در ششم	آدمه باز و در ششم
دو و در و در و در ششم	بکر و در و در و در ششم

انگهی برده اسر جان	دان دگر تو اسر بر جان
کرگزین دوزخ است و از سبک	بروی خلق بگوید یکسبک
باید روح صورت خویش	و چون وصف بدو بگویش
بوده بچرخ تیش ز صفا	بوده در آتش ز وفا
خلق او را بهر جهت دل	بند یکل شده بود بر دین
خلق او کوی بازی دل بود	و از کار دان جمع چون
دلش از باغ سنا سبزه	خلق از آب زنده گشته
و چون خورشید عالم تابا	سرده عالم بچرخش یافت
سنت او را بود	نور شد در دو بازو او
خلق او برین نور عالم	کل باشد برکت او بکل
چون دولت به شد سحر	شانی او می کند تیر
دوست او پندار سنا	دولت او را گزیر سمر
عدل او در ولایت تیار	بوی نسیم هر نفس سبار
خلق او در محضر که فضلا	آتش است در شب صفا
بر گرفت از عطار عدل و گل	گفت و کوی از میان و دل
راه او سحر خوان سپهر گل	بهر او چای رخ حسن اس
دست او در کوه پستی	خار غنیمت از کشت دین
بر که هم کوش و کوه کوه	آب خوشش روی دروی
چون نماید روح صورت بران	چون زین بر کلف بزم آواز
چون بهشت چرخ و چرخ	کوش کرد و همه بچرخ
چرخش از بی رازش	همچو شست بر آوازش

<p> گرم با چمت کشید هر دو در بر بند جمال در احوال کنه از بر زینت و مجاش بار به مجنت او خوشتر کردن کردمان بطریق خاص ای امیر حبیب یار محسن فلکی کردینک بپیکر پیری کاخچان پسر اره سر کی آفتاب در مشد نخوتن سر نه کم بزم و ز ای بی طلعتی بهایشان دست چو تو در شب بگرم زاکر تا خلق را بفرستد بستای بی سنی و اند در دوش مجدل و دین وار و آریا و کرمستار بذل او بر یکسر مقصودست بر جای کسر و کوه پایش خانه است خانه شاهی شاه را بزم از دوشده در د اصحیح روی و احسن عظم </p>	<p> شکل در راه او بدید حد از ریاضت دلی و حیاض جود پرو واری خاک در پیش سر که از دم شب بیدار خوش بود بخت بر جود سر وقت و در سیر چون شدی قیامت خود جسته جان و بیدار در دام از دگر خبر از کس بر خوشتر دیوی طالع زنده باید است تا بر در مشد شام بر پشت کوه پشته برتری در دوستی در عمارت عمارت این انیت یکی کنی فراموش کرد نقطه آواز من گم دور مرج آفتاب در در پیش خانه شتر می ده و رام و شتر خانه خوشن بر حکم او نیست نه علم </p>
--	--

چو او شکر آینه زین با مردم برای قصه پیش یارب لور برای خوشنما شستی کفتم از شستای امیر	چو او خلق را کند شمع شکرش بر سر مردم پیش بقدر آینه زین و برسان آینه آینه که دای و زین
چون آینه ای سلطان اعظم و شمس انقدر در طریقه آینه در فرسایت آوردیم و طریقه این اقصا سپردیم قصدا آینه است و زرا او صاحب قسم و شایر	چون آینه ای سلطان اعظم و شمس انقدر در طریقه آینه در فرسایت آوردیم و طریقه این اقصا سپردیم قصدا آینه است و زرا او صاحب قسم و شایر
ای سنانی جای تو ای کمال چون شدی فارغ از مخرج تو را چه بجا کن و چه در نه ای بجان و حجت و دل	ای سنانی جای تو ای کمال چون شدی فارغ از مخرج تو را چه بجا کن و چه در نه ای بجان و حجت و دل
سیدان و ستران و جیس سر فرزان ملک ایران حشر و شمشیر و اسلحه کار خادم از ایشان جاسوس	سیدان و ستران و جیس سر فرزان ملک ایران حشر و شمشیر و اسلحه کار خادم از ایشان جاسوس
چاکر ملک شاه شه سینه کوچه پستی تو ملک غریب حرفی و شاه بر کمر کار ملکت با فزونی شود	چاکر ملک شاه شه سینه کوچه پستی تو ملک غریب حرفی و شاه بر کمر کار ملکت با فزونی شود

نویسند و صاحب دین

<p> شیر و کبوتر سر و دینور سزایان خشت فی ازاره که تو نه کز ارد بر کوسین ای ز کانی خزان و کوسین یا نیتا نچه بود حاجت آن شیر جان و جان جوان در کانی چون در کانی کانی نشسته کام و دینور نیست اکنون یارب این خصلت زنده </p>	<p> مرجی است بجز و نه جدا که شد اندر کاشی کانه گشت خشت حوالی عین خشم زین زمانه با او گشت در خشت از عین درمان بجز و نه جدا به هر چه خواست زنده یارب این خصلت زنده یارب این خصلت زنده </p>
<p> مرجی است بجز و نه جدا که شد اندر کاشی کانه گشت خشت حوالی عین خشم زین زمانه با او گشت در خشت از عین درمان بجز و نه جدا به هر چه خواست زنده یارب این خصلت زنده یارب این خصلت زنده </p>	<p> مرجی است بجز و نه جدا که شد اندر کاشی کانه گشت خشت حوالی عین خشم زین زمانه با او گشت در خشت از عین درمان بجز و نه جدا به هر چه خواست زنده یارب این خصلت زنده یارب این خصلت زنده </p>

در هر چه خواست زنده

<p> سپاهان دست بر سرش کش بر طاعت یار یارین کش بدر و مستی جای جان کش عقل و خرد جواب کس کش برده و کلاهش یات و کش مرد صاحب به پیش جباری جامع دین شسته طاعت کش باز و ترازو و خرد و شفا کش کافی کالت و با این کش می در آید به یک یک کش شیخ و پیشش شمس نور کش آن خشم و پیشش شمع در کش نزد خود که خدای حیدر کش از طاعت ساطع و در کش نمود زین در بر و وزارت کش طیبتش در صفای دل مشول کش ز اول مال بلکه اول مال کش ماه و یار و کشتی نماید کش قره چشم جرج و کوثر جبار کش باشش این زخم زخم کش چاره نام لطف تر بار کش </p>	<p> خلیج که ده اند بر سرش کش بر زمین آسمان ایست کش دایره و پایه خشم و خشم کش عقل روح و خطاب به گوشت کش فطرت و زهره پای جان کش باشه اندر نظام هر دو کش صاحب راه شسته رویت او کش مرد که از این خرد و جبار کش عالی و صحت و در دین کش ست بر مجلس خدای کش مرد دین را شربت آموز کش خردی را که پیشش حق دارد کش رزق و مسلمان ملک نفس کش حالم از بر بندگی که کرد کش چون زمین جان پر از کار کش نقشش بر و خای دل محول کش سختش او بوجده و ال کش آفتاب از زوایا و ال کش سریت و صفتش و ال کش دیش خای از کمال و ال کش اول نام سعادتر بار کش </p>
--	---

<p> از یکدیگر با او چو مشکیان خط نه افکند سبباً بر یار آن وزیران که در حق ملک غرض نیست رانند آبراز نیست نظم را خانه طایفه از ملک برگشته سال و در نظام دین گوشت در حفاظت و فایده خدمت شیرازی تنگ شده گوشت پیش عالم بود تاز روز دشت در صلابت کار در زمانه بطل جوگشت خواجگان نیست بقدر دولت مان زدی کله پند حاکم دین مست کوه خنده از نه تاج کشیده بر دروا بیکر نیست خواب در پاش شهر غرق بر کرده و دوا آنکه از دزد و غریبی گشت چنان خوار و محکم گشت </p>	<p> که شد بعد از آن خود و پست چون کسب جلدان دل زانم بغیر ز پادشاه پیش و لشکر نظم را خانه که در و خواجگان کله پند نیست در ملک خانه و پادشاه فتنه در خانه نظم را خانه محو و نیست در پادشاه نخستیار همه ز پادشاه افس و جان در و پادشاه سزا که دشت از آن تاز سال و در و پادشاه با طش خط و پادشاه کرده سلطان جهان در و پادشاه از آن تاج کشیده خدمت پادشاه و کوه خنده در او نامن بر خدمت با شکر که ز پادشاه که در او چنان وزیر و دوا غم ز او شش کرده و پادشاه حکمت خود بخلق بنام </p>
---	---

<p> که کارم بحکم او را اند برنجی بحینش نغمه آید منت این است و اینی درگاه خلق در دست و غنای سود شاه بهر دست برز و نهاد که جهان را بدو داد و ایوان که بدو دین و دشتی سر نهاد و آنجا که پیش روی شده اند چون محاسن سفید و دورا جان و خست در و در گنج که جهان را دوست بدارد جان و محبت در این است </p>	<p> ز من منصف به کار شد شاه بهر دست و غنای سود شاه با عدل و خواجه ایوان که این است و اینی درگاه خلق در دست و غنای سود شاه بهر دست برز و نهاد که جهان را بدو داد و ایوان که بدو دین و دشتی سر نهاد و آنجا که پیش روی شده اند چون محاسن سفید و دورا جان و خست در و در گنج که جهان را دوست بدارد جان و محبت در این است </p>
<p> چشم برشان حال و دشت خلق آه مستی و غم هم کو خط و هم کو دیار چشم از و صد هزار جدا آسوی جین ندارد در دست دولت ایثار و ملت با که او بر و دشمنی در دست </p>	<p> خواجیه بهر باب سپهر خلق او بیت پر و نفاق هم کو خلق و هم کو گشت که بر گوش از کمال غم که بجز دارد و خلق او روح و دین و عقل که نیست فصل او در جان جان </p>

از بی جا و دست سلطان
 قبله سلطان بستاند او
 عال خود و جلال بکند و
 که از آن هر حق بکند و
 در راه چاکری فرستد و
 عین زاری را بگوید و
 هر حق از کرد و هر دو
 از بی آفتاب و هر دو
 از هر نقیب دولت و
 هر حق از و از چرخ
 پیش را پیش ناید و
 دل و اندامی به در
 اثر لطف و جانت قال
 نیست در کار جانت
 چون گفت از حکم
 صدی از در چکد و
 بست لباس مشامش
 اگر باند دست کش
 بست بر آن که
 بر آب سار و او
 مشام از آن

زارای ملک و سبیل
 سرش مثل کوه خاکیست
 و آن سلطان و جلال
 و دانش و دولت و جلال
 دست خف کنان است
 مدبران دست و کف
 هر نفس در بر و درون
 روز و شبی صاحب
 ملک و قهر و پایدار
 و در هر روز و در هر
 بر ملک و روی
 دست شکست و در
 خاک و در پیش از
 کابینه و در کار
 جالس و در علم
 چون زمره و در
 ملک و در پیش
 و در هر روز و در
 آب و در و در
 لب و در و در
 در زبان و در

در ملک میرا ملک و سرکار	در ملک میرا ملک و سرکار
دری فصل او بر دل کن	دری فصل او بر دل کن
تا به منی یکشم فصل و متن	تا به منی یکشم فصل و متن
درج کرده و بسایه و چرخ	درج کرده و بسایه و چرخ
زان خط او که هستی و دین	زان خط او که هستی و دین
شش انسان و خلق و ملک	شش انسان و خلق و ملک
خط او در میان ملک و از	خط او در میان ملک و از
دا و از و ملک و است	دا و از و ملک و است
نزد و ملک و است	نزد و ملک و است
سرکانت چون قلم را پیش	سرکانت چون قلم را پیش
خط او خط جان اسپر	خط او خط جان اسپر
ملک او که بر یکش	ملک او که بر یکش
بیا و بسو و ملک و کار	بیا و بسو و ملک و کار
دان و خلق و سر و سر	دان و خلق و سر و سر
عقل او و پشت و دست	عقل او و پشت و دست
سورق و ابتدای قوت و رنج	سورق و ابتدای قوت و رنج
بر ضبط دل و عقد و سب	بر ضبط دل و عقد و سب
کر و باز بر قدرت و خلق	کر و باز بر قدرت و خلق
و یک از آن که سوالی و باب	و یک از آن که سوالی و باب
او نه عالی که شاه از حد	او نه عالی که شاه از حد
ملک او بر شش و جان و شد	ملک او بر شش و جان و شد

[illegible]

دین و دنیا پسندم و دوست	ز آنکه دل که از جگر او
مهرت که علم به دست	دشمن او بر نه پیکار
بگشاید و هم دوست او	از برای خود و نیت او
دست او آید به یار شود	بر معافی سخن سوار شود
آب بود و جان نجات	آید و دریا و کمان نجات
بود او اگر آن پیدایت	بودی خالیش سحاب و دریا
گفت او در سحاب ز جان کرد	بگردانید هر آن آواز کرد
خشت و در مکتب جویند	حکایت بر روی و کاک خشت
و وقت را ز شیر بار جل	در و نش را ز مکتب حاصل
سایه و از نیت بهر دواز	چون هم گشت بر معارف
سوار و در خطا و دلت	گشته از سر و روی و دلت
در با کلام دل تو گشته	بهر آواز و سبب ز گشته
تا می از خطایش آسوده	ای که هر چه در دلش بود
چون او بهر خط او خطای	بهر او سبب مال است خطای
علم ظاهر و خفته که در جان	ز زبان جویند که در بیان
خط او شکل زلف هر بود	سر به عیبت از دلف بود
ز زده لیش هر چه گشت	خط خطش خطی بود
خط و سنی وی ز علمیت او	دست حق زلف در پرچ او
دور داشت ز رحمت کلام	آب و آتش در دشت و کلام
سر و پای از و بیا من ملک	بر نیازی از و سوا من ملک
از سواد و پیشانی ز فرد	گشته عقل بهر استمال

هم گنبد ار از دین و دین	هم گنبد ار از دین و دین
راز را بسجودین گنبد	راز را بسجودین گنبد
خونوع گنبد است به جود	خونوع گنبد است به جود
لعل که گنبد سر که کلست گنبد	لعل که گنبد سر که کلست گنبد
تر پیکان بگنبد منور	تر پیکان بگنبد منور
سور و از میان خانه راز	سور و از میان خانه راز
راز داری او من کویت	راز داری او من کویت
خازن راز و حاکم است	خازن راز و حاکم است
سر جاز و خیر کزین پیش	سر جاز و خیر کزین پیش
دسته و مجرای آبی	دسته و مجرای آبی
بجز کشتی و باد که در هم	بجز کشتی و باد که در هم
دوست و دین فرو دند	دوست و دین فرو دند
شده چون قلد ملک غرض	شده چون قلد ملک غرض
کرد با زون او ترف ملک	کرد با زون او ترف ملک
کرده چون روی عورانه او	کرده چون روی عورانه او
که نیاید بران منت	که نیاید بران منت
چون پسر به بسجود	چون پسر به بسجود
نه تویدی نه من نشسته	نه تویدی نه من نشسته
یا بگاه شفا ام میست	یا بگاه شفا ام میست
موی زان صفت گنبد	موی زان صفت گنبد
شماره شمس تران	شماره شمس تران
هم گنبد ار از دین و دین	هم گنبد ار از دین و دین
راز را بسجودین گنبد	راز را بسجودین گنبد
خونوع گنبد است به جود	خونوع گنبد است به جود
لعل که گنبد سر که کلست گنبد	لعل که گنبد سر که کلست گنبد
تر پیکان بگنبد منور	تر پیکان بگنبد منور
سور و از میان خانه راز	سور و از میان خانه راز
راز داری او من کویت	راز داری او من کویت
خازن راز و حاکم است	خازن راز و حاکم است
سر جاز و خیر کزین پیش	سر جاز و خیر کزین پیش
دسته و مجرای آبی	دسته و مجرای آبی
بجز کشتی و باد که در هم	بجز کشتی و باد که در هم
دوست و دین فرو دند	دوست و دین فرو دند
شده چون قلد ملک غرض	شده چون قلد ملک غرض
کرد با زون او ترف ملک	کرد با زون او ترف ملک
کرده چون روی عورانه او	کرده چون روی عورانه او
که نیاید بران منت	که نیاید بران منت
چون پسر به بسجود	چون پسر به بسجود
نه تویدی نه من نشسته	نه تویدی نه من نشسته
یا بگاه شفا ام میست	یا بگاه شفا ام میست
موی زان صفت گنبد	موی زان صفت گنبد
شماره شمس تران	شماره شمس تران

<p> در این جهان که در این جهان از خط کلک و کمرنگ در جهان معالمت هر نیست بر کی ازین احوال ز کوه هر یک ز روی علم و روی آن صحیح برین که این جهان را سازد و آن که دست شده هر یک بهین طرح جز بر زمان یک نفس یک دنیا هم ازین از شش و ده و شش هر روز از یک جهان هم بهر دست و شاه از جهان دست عالم و ملک که بهر دست و شاه و ابد عالم آید و از نوح و شش و در این جهان که در این جهان </p>	<p> در این جهان که در این جهان از خط کلک و کمرنگ در جهان معالمت هر نیست بر کی ازین احوال ز کوه هر یک ز روی علم و روی آن صحیح برین که این جهان را سازد و آن که دست شده هر یک بهین طرح جز بر زمان یک نفس یک دنیا هم ازین از شش و ده و شش هر روز از یک جهان هم بهر دست و شاه از جهان دست عالم و ملک که بهر دست و شاه و ابد عالم آید و از نوح و شش و در این جهان که در این جهان </p>
--	--

عون ازین طایفه که نکرده
مال به دل سپخته و نه
چند بی جنبه در خدمت حسین
سستی پس در قیام و عبادت
نکر در بند کشتن تا نبیند
شست و در راه دین زنده بماند
از جان و عمر و در عالم خاک
تسل و حکام را بپسند و بپسند
چون بپسند که گشت خدای
دیده و بی جنبه و بی عذر
از زانو نشیند و در سجده
دل و سال را با یکدیگر نبرد
درین تیر و تیر و تیر و تیر
خدا را طاعتش در هر بر
مال پاکش و مستند ایمان
روز و کعبهش بری و جبر
سپید بکر نکرده و در احکام
طاعت و طاعتش زینت پاک
که بری زنده و سست افغانی
سور و حشر و تقابین و زلال
تا او بر روز حشر و حسین

یک طایفه نظم کرده است
همه معنی محض بود و در از آن
خدا تعالی العفو تا با او نیست
شیخ شریع محسنه و خود
با نبیند و در دست شریعت
حاکم و کار با او و ایمان
ازین جنبه و ایمان پاک
پره و فعلی نیست عفو و کرد
جنبه شریع و طاعت و
علم و یک و عالم و دور
مرکز او یک کفن بر فرجه و
گوش او شا و راه مستقیم
خدا شریع از و تیر و تیر
خاطر طاعتش حسین پر
عزم و جوشش و میل و
سپید بر وی زنده و بی جنبه
که در و دین بر شرط و طاعت
سپید و طبع و دین و ایمان
بی نبیند از و تیر و تیر
او در دین و طاعت و طاعت
تا او بر روز حشر و حسین

که در شرف پناه بر سر کس را	در مکافات و زنده اند
دو جود این دو حد نجات	سود و رستگاری و شادان
دو بود مالک و یکی با	مرا ده کاه و رستگاری
آنکه نرود و صبیح دم	نیز در صبح شرف قیامت
علم و فن تا به کس و به	جمل حلت کشید و کس
پیش آن سر که در حشر بود	خانی و جلال اندر کس
اندرون محنت بزرگ و جان	سختی و بدیدار و پنهان
جان و دار برای عالم غیب	کرده خانی ز پریم و سیرت
کرده پاک از میان شمع	صفت او که درت از عالم
کرده که در زهر زدا را	جان و عقل و عقل و عاقل
قطرش همچو جان پاک و کس	بوده در شرح علم شرح
کرده دست عنایت و دست	سختی بقیه ملکینش
شیخ دین صورت بهیرت او	عقل و جان سیرت و سیرت
کاه نوری بر ملک برادر	چرخ و رستگاری و رستگاری
در حقیقت هم غیر و صبح	روز با و سوا و ال و صبح
یکبیل و یکبیل و یکبیل	چون پیر و صبح و رستگاری
زان به سیر و غیر و دار	که نمی سیر و رستگاری
پیش از صبح چشم جان و دار	مکشای که تا در و رستگاری
گر شش می بقیه و رستگاری	نست اینجا و رستگاری
فعل و دست و رستگاری	چو با فعل و رستگاری
در رستگاری و رستگاری	خبر از رستگاری و رستگاری

<p> شربت قند به دست منقش شرق و بهار و تاب شیر و شکر در کشیدن باد عاجست را چون نام خود نام مشرب سواد او به دستم چون قند در عطا حلقه کند شرع را و ایوب و دین را آتشش به آفتاب است لا حول و لا قوة الا بالله </p>	<p> چون در حق و راستی الکون و المبین و المکون نکاح جان ازین سیرت باغیان تا به انجمن نماید مناسب نهادن به علم چون قدر در محراب کند فصل را بجزوده و در راه هر یار چون زاری او کرد سبحان الله از دو عالم جا دل و جسم و روحی است یکتا </p>
--	---

<p> بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله رب العالمین والصلاة والسلام على سيدنا محمد و آله الطيبين الطاهرين </p>	
<p> بشیر و شکر در کشیدن باد عاجست را چون نام خود نام مشرب سواد او به دستم چون قند در عطا حلقه کند شرع را و ایوب و دین را آتشش به آفتاب است لا حول و لا قوة الا بالله </p>	<p> نام او در عسل مسجحه صفت او در ایوان و کلان که تو ای جهان او هستی سایق از راه فارغ کرد نوازش میس کرد بی و هم کردی رویه این عمارت بیدار کن که سینه دل سبحان الله بختش نیست هر چه خوشش میماند دام او هم میماند </p>

سعد او چون نامش بر سر آید سوی ز نور سبزه جان تو	سعد او عینی اندر حسد لازم حیدر او در جزع
سعد او در صحنه دوق چون نور زماره آتش است	کوش مار بهشت و حیدر دوق کرد و کسب رخ سلی غرض است
سعد او زنده است در شاه عالم نور و نظیر عقل جان	نور باطلی عقل بشری غم کوزار خدای مستطین
سعد او چون بکار خوش است باز خوشی رسم نغمه است	سعد او چون بیست غایت باز خوشی طاق منته است
سعد او از حریف پیش قدم در راه گوید و گشتان	پیش همش برود و هم جویم بندم نباید با نال کرد
سعد او چون عیار است گلک او که ز جاده است	چرخش بطبع است سجده گشت بود بر صورت
سعد او خواجه جان او شخص مورد خنده است	ایرانشان و غشت انسان یک از یک یک بر است
سعد او عقل درک و قوا هم گویان سبک است	صلوات کن و یکس میان هم سبک هم گویان است
سعد او از بهر حباب نقد او هم آسان برین	هم تن دل شوم بای نیک نخن او نام حسیب بر این
سعد او چون بر باطل نظر کو کند از کفن الهی	گشت باور باطل نظر در پیش آید از قضا کفن
سعد او در سب و نغمه	نظر و نغمه سب و نغمه

<p> عقل و نفس و حواس که در هر یک از اینها سود و زیان و جاد و کرب لطیف ابدان و خشم خاطر سیرت علم او که همیشه شاکر است از دست نیک در اندر ملک میزدوم لاش را بچو باشد پر داد بر عیش علوم گشته چون وز قبول وی آست گشتم عقل و حق بر مع ابدان وز خلالت جان بر تو مشا که هست در قرآن و عین علم که باشد بی غایت حروف و اعراف و نیست هیچ فرمودست شیخ بر شیخ از بر او مشا که هست از حق لفظی که هست در قرآن و معانی بیارست او از دوش بر کف و غزل </p>	<p> عقل و نفس و حواس که در هر یک از اینها سود و زیان و جاد و کرب لطیف ابدان و خشم خاطر سیرت علم او که همیشه شاکر است از دست نیک در اندر ملک میزدوم لاش را بچو باشد پر داد بر عیش علوم گشته چون وز قبول وی آست گشتم عقل و حق بر مع ابدان وز خلالت جان بر تو مشا که هست در قرآن و عین علم که باشد بی غایت حروف و اعراف و نیست هیچ فرمودست شیخ بر شیخ از بر او مشا که هست از حق لفظی که هست در قرآن و معانی بیارست او از دوش بر کف و غزل </p>
--	--

مست خوی رسول و پادشاه
سرکش است بگوی او شکست
ولایتش همیشه و است
خدا و دین را بی غرضی از
هر که خواهد از آن گفت که در دل
از هر از آن مراد نیست
در خرد عقل عامه سبک و
مستش با و از دینت و
هر که هست عزت ایمان
شده و در راه حکمت و نه
ایستاد طعنه شریعت و
هر که هست عقل با امکان
خاکش و شراب از حق
هر که است او را با دوست
هر که را که عقل جان زدم
هر که کینه کان روی زمین
لی غرض ندیم از پرستند
هر که اندر جان حق نوشته
در زمان لای مبسر کن
با لای تو ای جلال الدین
نیل ز با تو در جان من

مست آب خدا بگوید
در سخن منقده این عالم است
چرا دم زیر کلین کرست
چو شسته اهل معنی از
نزد و طعنه جلال آرد
بیکم من که خود یکی گفت
من بگو تا دمیست من
خدا من نیست عالم گیر
دو که روی ز عالم تن و جان
مست و در هر صفت او پس
از بی زدن و فل من
نست از این مست و جلال
آب در پاکه کلاب و
هر که را چه تیز با دوست
دایه طعنه زیران هم
پیش فلان تو ای جلال الدین
چو بخواهد از حقش بپند
نزد و دین و طعنه در گوشه
حق حبشی و دینش
نست غرض منست و
خود است بر دینش

<p>زاده سرشت بر نام علم من بهر کوشش تو بود تو بلی میسر می دانی محرم سیرت انبیاست تو ای ترا دل نبوده از هوا محنت اهل بهشت است ز دولت سخن میم باغ سر نشین از تو او چه شنید منزل روز ما بریم بجا عاصی از او که زنجیرین را در بهشت سان تو باد باد است اختر از سیر</p>	<p>سکرت این سوخت کو دایم جان جانها از داس تو جی می دانی در دست هر دولت بهشت است ای راوین جال و خطاب محنت اهل بهشت است بر جودت غایتیم باغ دین کو ترا ندید چه دید برون تو چون خودی ندید ختم شد نظم و شر بر تو از راه مطلق نان تو باد عرض تو در صحنه عارفان</p>
<p>صدر دین کس ملایم بود شربت شراب و دین آن بود همو دین و همو شراب عاقل شراب و همو شراب پیش از این که در دین بر آن ذات بر مطلق صبح سر کشت است نامم نظم و اندر کشت</p>	<p>که نیار و جزو زمانه و ک از نیم است و کوه است چون خود و نفسش از کلف و به جان نه پنهان آسان چشم بر زمین دارد و لایق صفای بری است صبح به دیر است هر کسی که نماند دل</p>

مست بلب اعدان مست
مهر از کس و ز نوک و
نوا و عار و خا و خاک چرخ
ز رسیدنش اگر عیان کرد
از دوست لطیف منزل تر
بجاست که در صحنه آید
نغمه در دست خاله چرخ
ناله و غوغا شستن یار آید
مستی با لعل او چه یار دور
هم درخت و خار از یار یار
در دمانا جوشت بر کند او
اربعه تا به شش آید با جاب
خلق او هرگز سره قاید
چون خردگاهش بر شش است
مرد و دل ناله و جود آید
ز کایه و از پیرایه یار و زار
چو کایه پاش اگر بهشت کند
غم که زود چو او شود خنده
مطعمه در گوش کرد و در چشم
مردان ملک و فضل و خفا و حال
رو و شب و باغ و باغ و زار

بهر سسل از کمال مست
هم سسل و سسل از کمال
بسی آیین گشت ز جاد و جاد
خیزد چرخ را بیکان کرد و
در خفاست خفاست محو تر
هم و در کربس سسل آید
کینه باشد همیشه شمشیر
بهر از کربس سسل آید
چون خرخ و عین زبرد و
هم زبان ناله و در کار
چرخ را صد هزار و کند او
شود و شکست همیشه جاد
لایس از در می عطارد و
چون قضا مطهر شش است
چون جود و دل نشت کانه
عالی و دل جلال و جاز
چون از لایح جاک آید شمشیر
بسی پای و جاد و زار و
بیش آن طاق کرد و چشم
دست زرنج باید خیال
باز و در کربس سسل آید

که با دوست هر صلاح جان	ست از آواز هر زبان
مع کاش که نه نزل و نزل	در چشمش و از خود رسول
چون در آید به علم غایب	هر پیش رو رسول را
آنگاه آن علم سرشش از پیش	که بنفش جان همه
تا سبب شرح مصلحت است	عالم علم مرتضی است
علم تاویل بر زبان دارد	شرح تزیین با بیان دارد
سر بر مرتضی گفت رسول	او بکاین کرده است بیدار
گفت با مرتضی درین راه دارد	اکتفا بر دلش نه بود کار
در شایسته را بجهت کسب	سیرت کیم که من بشیم
بجز پیش آورم من از کارش	با و زبان حکم در هر سخن
پای عقل و فزونی کاشش	عروق علم با و نشین
و این خاک تا ابد و کسش	هر آسب سحر از انش

در شرح خواجگیه احمد بن مسعود همیشه دو وصف است
در وصف خانه که خیمه می ساختند و در آن کسب با و بسیار کرد

و کسب خلق ازین شهرم	هر که از مصلحتی و کسبش بزم
خانه بزمین پرست دل	هر که دوست خانه از غافل
استاد و قفس خانه و فلک	خانه و درین ملک ملک الملک
نشدت او در پیش و او در	خاکش از آید و سبب بود کار
از برای دل جوین بر بزم	هر که به کسبست جاده از بزم
این در پیش از تو بشمار	تا آنکه من جنت از بهار
ست تنای او در پیش	هر که جان و کسبست خانه و فل

<p> باول بر زخم شست ساد مردم از دیشا قتل ده کد خلق بدم خود و دوا کشش سایه خانه استنای پس خاطر تیر و محفل فرزان سایه باشد از بر سبای رست خواب و مرد و کرم کاست ایوان خود بایست سایه مرد و خانه و بران کز طبع کریم جالبه کس بود خواب احمد خود و رتبه شب و روز یک شب ازین سخن ندر میان خط سبای آینه کا هدیه دیانی نم نم بر رسته جوی زان حال غایت از کشت و کشتن دوست نماید و دوایم چشم او در دل آینه سبای کوفت و دلش ناله حجاب رست در غم عقل و عباد سبک کرد زان دست سبای </p>	<p> من به صبا می ندر سبای سر برین خایه خسته سبای تکیه آینه تکیه کار کشش زان درین خانه مردن از کس مردن من در حین خانه خانه یک و مرد و سبای اندرین خانه کی کشته کرم بر سخن کانی کانی خود و رتبه ای کشت از نایم مرد خانه نه و کس بود خلق ازین خانه رسته کز خانه هر بر کس و سبک کرد و دین میان کانی کز زان کس کردی اندام کز کرم و خط کشش و ناله رست و او شب و کس دوست فرست و بر و کس و لاله او در رسته و سبای خط کشش و رسته و سبای قید و کس و دین و کس در رسته و کس و کس </p>
---	---

<p>ز آنکه آگس که خواجده دل شد مسلم و لایق جانش لب من بود برستانه او باز بر کان کفایت او دارد بر سر بر زبانش دولت او</p>	<p>در عالم جوشا طوالت شد مثل گشت در کاشش درین دلیوز نه او رست دلیوز نه او دارد درین دلیوز نه او دارد</p>
<p>بر که برام شد ز شیشه شکست از چرخ نیاید کم شکست ایان ملک تو عالم آریست به دست او همه ملک شد کافور این غریب جگر بود و او بر جریزه و بر آریست با جایت دعا جود و کیش شاه عادل گوشت و استخوان کندی بر شال و روغ عدولش کش مرا که نبرد روز بارش جوهر شیشه جوش دیوان که شیشه از نبرد ز احکاف و کرجه مرد و ما اهل دیوان بر عدول و تضاد</p>	<p>بر درازین صفت باشد تر و تندر و جویستایان خواجه عجب له و قاصیان گشته همه دم و دم پیدا چشم بر باد ازین هوا برین شای کرم شایه او در آتین خنج و کزید و ما سر جوده جوشنده درون ملک آید و دست غلام بر و بران غلام و دوا نبرد و او و مسرپایان کار بر دستان دین شد رونق خواجه تا جلیق رونق کار و زینت و کلاه کلاه ترنس و خط و مهر و تاج</p>

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

تجربیان در زمینه

في الحكمه والامثال وكتاب الميمس والنور راجع وجميع

حال کسم لودیت و الطمین السیور

۱۰ سویرہ درجہ حساب کیے	۱۱ سویرہ درجہ حساب کیے
------------------------	------------------------

روزِ محشر ہر ایک کا

کے پسند ہی بڑھتے بڑھتے نظم و ضبط اور تہذیبی حسیں اور ان کی حسرت اور ہمتی ہو

کلمہ درناؤ کفر لایر سے

ہر ایک کے لیے ایک اور

ایران و کشورهای دیگر

باب الثانی در بیان حکم شریعت

جزاۃنی تمہیں سزا دے گا مگر

ادشا ارا بدین ملک

با صفات تو ظلمتوں کی

۱- نویدی پریل فرستاد

در تو بر بند کفر خویش نه
در شکاف است آن نه که

ایہ منتر زکھرو جو روچھو

بہارِ انوارِ انجم شد بارہ

وزارت راه و ترابری
کمیسیون تخصصی راه و ترابری

پیر پچیس تو شو و مال | ایت ظہر عظیم بس مال

کہ او اذتہ راستی خاں

و کسب و کار و تجارت و ...

1994

بهر باشد جهان چو دل بتو د	بهری چو پسر پسر شود
بکسان در میان حیرانه	بهر کسی بداند چه تواند
بزمین در بگشت کارزار	بست حاجت بنام و بخت
از تو پرسند روزگار	خواجده که غنچه است بخت
از تو بپرسند روزگار	که یو بای از دل کی بخت
مال تمام و پیر و جوان	از تو بپرسد که
از تو بپرسد که	بست ز تو تو تو تو تو
کردی از کارهای خود بزار	بشگیری که ره افکار
بر تو بپرسد و غنا و سخن	بگوئی تو خواستی بر حق
بگویند از بهر مصلحت	بفرموده تراست کس
ببرین سخن بگو مطلق	چون شریفین خدای بخت
بگشت بر دیت نوم و مستهل	که جاذبه الیون ریول
بگویند عمل بر خدای تو بود	بگویند که کائنات خدای بود
که باشد بکار و مصلحت	بگشت خدای را عالم
بگو از وی جدای که تواند	بگو احمد خدای که خواهد
که برین خلق را بپیش بود	بگو که که دکن چو پیش بود
حق را هیچ کس جاد و دانا	دل بپار و دانا و دانا
تا خود سوی نادران	خواجده چار و برده از سو
خواجده و بخت و سراسر عالم	در شمی بخت و سنین عالم
بگویند و پند و اندرز	بیش ازین بگویند تو عالم
بگویند که بخت و سراسر عالم	بگویند که بخت و سراسر عالم

این امانت مرا بشکر تقدیر و در کجوم تو هم شایسته بگذر از خدایه و در آن زین سخن پس کم که موی	ایم نیستم در تو ای خود باد و غوری و کبر پیش لایمون سنا و سنان بگو بر افروزی بی کوسه
فصل بیست و نهم در بیان امانت	
ازین عهد به انقضای مسجد نایب و از معلوم مهر و نایب و جاسر و هر در بند و از جلیع ساز و بن کار کشنده بجهت جسد از عقیق که خود هر خسته از آن و غضب جوشیده شودت از آن که گشت مرد و خشم و خور و شورت مرد و خسته و بوی و شکاف شرع را جلالت پادشاه کرد و منقوع مشرع را نام هر کار که گشت خدایه ای پول خدای بیایه در بدین نه خاک سر و پا	کرده از بد و شکاف مسجد نایب و از معلوم مهر و نایب و جاسر و هر در بند و از جلیع ساز و بن کار کشنده بجهت جسد از عقیق که خود هر خسته از آن و غضب جوشیده شودت از آن که گشت مرد و خشم و خور و شورت مرد و خسته و بوی و شکاف شرع را جلالت پادشاه کرد و منقوع مشرع را نام هر کار که گشت خدایه ای پول خدای بیایه در بدین نه خاک سر و پا

<p> باده رو کسب دوست تو سوی تو نشانی گرفته من با وجود روز خورشید من آن کردیم جاست ایستاد وای پیوسته ده مناجات وای پیوسته مرا حقان رسول </p>	<p> وای بسندین راه است ازا گشته پیوسته تو آنکه دور از خدا می خواند مرد در راه دین اولو الای مرد را که شمع بگو کار مرد را که ز غیب و بیرون </p>
<p>تیسرین فصل</p>	
<p> آید که گشته دیر شوم زین حیات دیر شوم من ز بار گشته که گشته در یک بستر زنده گشته سال و در یکست دیر شوم ای خداوند تو دیر شوم که مرا زین کرد و دیر شوم که چه دارم کفایت بسیار و بسبب را امید دیر شوم آن کی خشت خاندان رسول که خاتم دیر شوم و آن ذکر نفع آلی دیر شوم و در این جبهه نکات دیر شوم ازین من روز خوشتر نیست </p>	<p> زین حیات دیر شوم بستر آید و امید دیر شوم و زین جهان و دیر شوم نست کار و زورک خود بخور روز و شب بر کفایت خود و هست این رسول دیر شوم که گدا هم جهان آمانست نست دیر شوم که چه دارم و دیر شوم خشت آن شیر دیر شوم زین من دیر شوم و در این جبهه نکات دیر شوم و در این جبهه نکات دیر شوم </p>

شکر ایند که بید و چون	نست اندر شکار خندان
این گستا و او به شسته	تا بدیم رده زاناست
که بجز بر طلائع خنثاست	طالع از جزا سیزده
خام بر طلائع آل بول	نکته با غافل ضرور
سند حضرت محمد و ائمه	
را ده و ران و دل و دست	خود دین از بی درستی
در رنگ خط و شست را	نیده با شوی شوی تو هم
عقب بر گنجه از سه و	خود زور بای بی نازی و
کشت بکند و کرد و کرد	نیده نای کران زخ و جگر
ذوق ایان که بکشید	روی تحقیق به صدی و
تا زار زواضا است	راستی است بی حساب
در تو رفتی می بستانم	در نه من سبب عاقبت
را و دین پر تو گردست	گر نه دی تو اموج و شست
او دلا و از او خفت	مدر رحمت و حق
کوشنده ی برستی او	در نه بیک شکی از دور
خبر و خبر از او که بکش	سر ز فغان کرد و کشت
او که کن نام و شمشیر	که خود او بر پیل باقی
هر تو دهم تا کرد و کشت	ی جو خرد و خرد و کشت
باش تا اوجی تو از رسید	کشت تا پیشه را و ز رسید
که در ایام پیشه کرد و کشت	هر ترا بر پیشه هر یک
از تو جوانی و از تو دلا	که تو هم تو دلا و دلا

<p> آنکه این چنین محبت اهل برده تو می شوی و در شرف دل تیره چون بکار درار در راه دین بر روی است کن بغیرت بر محبت می ناید کاظم که تو زین راه دوست است چنانچه خداوند است </p>	<p> آنکه این چنین محبت اهل برده تو می شوی و در شرف دل تیره چون بکار درار در راه دین بر روی است کن بغیرت بر محبت می ناید کاظم که تو زین راه دوست است چنانچه خداوند است </p>
<p> آنکه این چنین محبت اهل برده تو می شوی و در شرف دل تیره چون بکار درار در راه دین بر روی است کن بغیرت بر محبت می ناید کاظم که تو زین راه دوست است چنانچه خداوند است </p>	<p> آنکه این چنین محبت اهل برده تو می شوی و در شرف دل تیره چون بکار درار در راه دین بر روی است کن بغیرت بر محبت می ناید کاظم که تو زین راه دوست است چنانچه خداوند است </p>

<p> که پیش از یکت کویر کن و نه از سرش بین بر خیز طری و یکستی و با سر و که تو مقصود و اگر کردی که تو زدی او سیه کن این جود از نر زودند قرآن لاله غایب حکیم که گیتی از جهان بشکند </p>	<p> با پس از دکت عمره کن چون زان کجا نشین و خیز بر طیاره دست مقصود بت پرستی مذموم است شده در جود حسن بخت عاقبت خود بخت و بخت بر خود اصل جاست حکیم در سیل و جهالت گری </p>
<p>معانی از کتب الدین و از دست امیر</p>	
<p> ان حسینی که نویدی ناموی خانه خدایه که در کس بود وین کرام خلق گشت از قدم زاهد گفت در کس مداد و سیر گفت و حق که چنین دانی رفت زاهد بر عقیده خزان گفت تا و گدی ای زاهد گشت زاهد نیم خطا گشت گشت زاهد پیش تو می تو برادر خطا گشت گشت اسیر کشتن دین </p>	<p> دست روی کی با نیت پس روی طلیح است که بر سر او شود و سیل که گشت بر وی چند عاود و آن دروغ و آن کور و به دیر سیه و آن چاه که زاهد کرد و قصه زاهد جانا ای گشت از طلیح من چنین بنو و نایب تو ختم خانه دین و این گشت گشت اسیر کشتن دین </p>

<p> که زهر تو این کعبه است عرض کرد و تهرین است در احسان دینت زنده بی تو نمیشم بی این نیست یکدر پیش من کوی که در حق قدم بر جوی گشت مامون خلیف این هر که او گشت زنده و خلی وینا به بیار که در کا </p>	<p> جو که پیوسته ای بی عدولان اکثری الست از وی ایام با طلبکار رزق و تنویر شریزه مکار و دجله هر خلقی آن گشت پیر همچو ملک به بدر و در روح شامان بهمانی یک به تاجها و تاجها جای خلیفای تاج نهاد هیچ نشسته اند معانی تاج و تاج تاجها </p>
<p> جو که سروده تا درم و بر روی خلد با سب بجز مان و نیم سب که دوام حیات آن زول کرد نام فایز از عیش بهاتی با نده در سب داد و بر عجز و شمشیر بید شد هر جای و ی حید راوی حکان کید </p>	<p> سخی که بی تو الفصولا بحر این جو که گشت خای یا صبا زاجسته مگر خواسته زدهای گشت کرد که یک شورش او کرد خوانده و در سر و اشک دیو را پیش و نش پیر در عبادت زنج و زنج شورش بی جو ریش چون زبانی ز خوش شکل سپید باز و آینه </p>

ز وایان کر اسپه پاد شاه را دست امیر بر نه علیا زاده الله جل جلاله محمد مستحقر و نه اند عنا سخته روی و نه هر روی طلعت شرمند بر این راز پاشه کرد	ست یکان جو کاس و کاس بیر را در سسلو به تیر بر نه مسترا تا به کسبه ان سوا حق الله و میر است سقطیل می و جامه کسند ز این مرسل نه و نه آلست فرشتی زبا کرد
--	---

فصل سیم

را که همیشه در حق محول از غرض در میان زنده نفس در میان و در میان کرده انجام بیت را آغاز یک فصل دوست جانخوا شده قانع یکدیگر و نه یک فصل رنگب کرد بر خانه و کلبه هر کس را که فتنه و در در خانه مکان مرغ آینه افکند در و خمر و سبب که دیم خلق از این عیبت در نه تحت از اصفان نه نه نه	لکه و کزار در حق و نه سالم و شریف در حق و نه کشته دایم بی فصل و نه سرخ از سبب نه اند بانه بیشتر فصل در حق و نه خون کرده نامر و نه کرده از کدی نه و نه بیشتر فصل و نه از و نه شاعر و نه خون و نه و نه بیشتر فصل و نه سالم و نه و نه سال و نه و نه
--	--

<p> اگر کفش که یک دوت بود باشد آنکس سخن و سبب که خفنی ز دست او بود بکند از او که جان کرد بزم آمان بر زمانه نشند شاه اگر کار باکره کشند حق ازین قوم غریب نشند حوز که غمزه نداشت در میان زکره پیشند </p>	<p> اگر کفش که یک دوت بود باشد آنکس سخن و سبب که خفنی ز دست او بود بکند از او که جان کرد بزم آمان بر زمانه نشند شاه اگر کار باکره کشند حق ازین قوم غریب نشند حوز که غمزه نداشت در میان زکره پیشند </p>
<p>سنة اربعه</p>	
<p> عامه به هم غم غم برادر کرد صحبت اوران نمی کاید که جبار است لفظ او نیست عامه را گوش کرده بیاید این دامن منده کید کاید لکب آب از خال برآید مثل خدا و مثل عطا نیست بعد از آن در شک او بود جبار گشت او جبار نام نیکو زوی می باشد سخت زشت زانست </p>	<p> آن توانی کرد عامه کرد به حال چون خودت فراید چه گو گفت آن خود نشد عامه ز درگاه آید صحبت عامه سبب فراید حرکت از آب نه دیکر دزد صحبت عامه که مشکاک که به نظاره نه پسته شکو مرد خدا و لکر بسور آید با بیان لفظ بولش صحبت عامه که رادیت </p>

عزیز جان کسیا	عزیز جان کسیا
<p>اینکه که ما که تو که می خواست این غلت ز خویش بگذراند</p>	<p>اینکه که ما که تو که می خواست این غلت ز خویش بگذراند</p>
<p>چون ز تویم بگذریم زیر بر تو ز خویش بگذریم</p>	<p>چون ز تویم بگذریم زیر بر تو ز خویش بگذریم</p>
<p>برده در محو تو ز خویش در محو تو ز خویش بگذریم</p>	<p>برده در محو تو ز خویش در محو تو ز خویش بگذریم</p>
<p>چون ز تویم بگذریم زیر بر تو ز خویش بگذریم</p>	<p>چون ز تویم بگذریم زیر بر تو ز خویش بگذریم</p>
<p>چون ز تویم بگذریم زیر بر تو ز خویش بگذریم</p>	<p>چون ز تویم بگذریم زیر بر تو ز خویش بگذریم</p>
<p>چون ز تویم بگذریم زیر بر تو ز خویش بگذریم</p>	<p>چون ز تویم بگذریم زیر بر تو ز خویش بگذریم</p>
<p>چون ز تویم بگذریم زیر بر تو ز خویش بگذریم</p>	<p>چون ز تویم بگذریم زیر بر تو ز خویش بگذریم</p>
<p>چون ز تویم بگذریم زیر بر تو ز خویش بگذریم</p>	<p>چون ز تویم بگذریم زیر بر تو ز خویش بگذریم</p>
<p>چون ز تویم بگذریم زیر بر تو ز خویش بگذریم</p>	<p>چون ز تویم بگذریم زیر بر تو ز خویش بگذریم</p>
<p>چون ز تویم بگذریم زیر بر تو ز خویش بگذریم</p>	<p>چون ز تویم بگذریم زیر بر تو ز خویش بگذریم</p>
<p>چون ز تویم بگذریم زیر بر تو ز خویش بگذریم</p>	<p>چون ز تویم بگذریم زیر بر تو ز خویش بگذریم</p>
<p>چون ز تویم بگذریم زیر بر تو ز خویش بگذریم</p>	<p>چون ز تویم بگذریم زیر بر تو ز خویش بگذریم</p>

<p>زمنی سوسن جگر چیت اید حاکم بر تن سوسن درویش و سر کی در جگر او پست نام و سنگت بیاور چیت مرید بکشد که دواز خان</p>	<p>کبر و کالای راسته پاید اندوه در نظر بگر و جگر خود تو بر تو نشو و نشسته بر سرست زود خاک بر کن خانه است بر شو و زنگنه</p>
<p>شعره الحاج</p>	
<p>دوست جو از برادران بسل کرب و غم تر پدر خواند پای در زمین با تو چسبان نه برادر بود بزم دوست که او تو سکه زدیم است عقل جو و برادر سگر زنج و دل باشد چفت یکن نه بولش خوش و مکر و دین</p>	<p>کبر و کبر است بر اهل دل به بود بر تو تو آسبیکه لید چون پدر و دهم و امان که بر می شکم بودیم شست در نه و دهم کند به دست و زنی بیخ و دل مکر و دین به برادر و دیدن از مادر سحر و عیب و عجزه برادر</p>
<p>شکایت</p>	
<p>کلکی بر ستاره که در خود چون به پیشش برودن ره کاری سوسن کنی ترا</p>	<p>بر و دارا نه نسک است بر کفست ای کلک نه بر خط به و منزل پیشش او نه از</p>
<p>شعره الحاج</p>	
<p>بر و تر ز تن به بود و هوا سهل باشد عدو به بر و دوا</p>	<p>ز دل و مال بر و دوا زنی بیخ و دل مکر و دین</p>

در روز خاوندان باده	کار خاوندان تمام تحت
طاعت گشت چنگی نوس	تحت و اردون نوس
آنگاه از من است عار	در خست را بگو است عار
خان و مان و پر تر طاعت	خان از وی چهار شود
بر کسی این بکشتن زای	کسی این امین رو کس
نیکی را بماند بکشت	کود و کینه ای کس نیست
آتش بر خست گه کرد	خان و کشت بکشت کرد
کز غای خزی و کشت کرد	باید از ناکه برای کرد
روز و دانه است طاعت	نوشته راز خاوندان
چگونه کشتن بکشت	کود و کینه شمر بکشت
کار خاوند خست بکشت	کود و کینه است بکشت
سخت و آسان	
بکشت از دست مرد و دانه	کار و حمدان زبیدی بر دانه
کار و دیکه در راه از دانه	کار و دیکه گشته میر تو
بکشتن مودت بر کس و دانه	بکشتن مودت بر کس و دانه
کار و دیکه گشته کبر و دانه	کار و دیکه گشته کبر و دانه
دانه زمانی که کس گشته	دانه زمانی که کس گشته
سر کشتن که دانه و دانه	سر کشتن که دانه و دانه
جوان خاوند و مطلق دانه	جوان خاوند و مطلق دانه
سالی و دیکه گشته دانه	سالی و دیکه گشته دانه
کار و دیکه خاوند دانه	کار و دیکه خاوند دانه

<p>زیر بخت تو خودیسم و در خاک تو دانا و دانا نیستم آنکه خواهرت را نمی گفتم دور و ای را دور از دور</p>	<p>زیر بخت تو خودیسم و در خاک تو دانا و دانا نیستم آنکه خواهرت را نمی گفتم دور و ای را دور از دور</p>
<p>سحر و قصد جان و مال تو اند چو نباشد کور و دلم و چشم هر کی بر پیش در بر کرده هر یار و دین و چو چکان باز دست ببلند جان و چرخ کاف و چون عطا می بستان در و سر کار عیسم را کز جو و تو خوشه ل و ساد نم و دست هم را کاسته تاوی شاه و خاندان و زار عاقبت از و خالی دم کشت</p>	<p>آنکه تو آنکه خدای تو اند غم که بدگوی و پرستم بای در می خویشش نیک کرده در کن و در کن و نیک شده تجو کیر جان و وقت کبر رست نبشته عیسم بای ویدی از دست ای عیسم را آنکه نماند ز میان و اوست تا نه دست بای را چهار اند و خالی دم عیسم بای ورز جان کن که دل بستم کشت</p>
<p>همو حال امید ویر کشت هر مرث ما و رست کشت چون نوی نیلوس از تو دار پس چو کشته غلام زاده</p>	<p>حال کار تو کز کینه کشت کشته آن حالت از تو کشت چون زرت باشد از تو کشت خواجه خاندان کز کینه کشت</p>

<p>شاه زاد و پسر و جواهری پادشاه رود و از شکفتن خلق بی غم پس گوئی در مقامان گشت حکمت از عرب فراوانست که عدی چون شاه از حد و است خدای</p>	<p>و شاه زاد و پسر و جواهری پادشاه خدای و علم را بهان گشت شکست خدای بیست و نه است جز همه غریب و غریب است استنسیس سیم و شش و رال</p>
---	---

سے در جوان

<p>موش دشت در دشتان چون نشسته عنوان بجز پشته نوشتن را خدای نام مستند بیخیز بچشم و گمانست زانکه درین سفره پشته گشت بگردان چون بای آید شسته که زاری کند مست و اند همه از کون خواجده تر و به که من از دست ایام و نام بر بادش ز چوب و نام که ز چوبی بچوب است که در بار با تو هم حق باشد که در حق من ز دست شریک که در بار میر و ار بر پیر خود بدست جند و کام</p>	<p>بیک وقت به جان گشت چو پیر پیش او به حرکت خدای نام را گدای نام چه پیر را چه با سکه بجز جنت و بار و خازن دل بارگاهش و کاره شیشه در خوابی صفت بسته که که از کون میر تر و به من کون دست را ملایم بر لافش زواج و زور که ز چوبی بچوب است که در بار با تو هم حق باشد که در حق من ز دست شریک که در بار میر و ار بر پیر خود بدست جند و کام</p>
---	--

آن بشنید کی که بر سر	و آنچه با منی در پریش
خست ازین مسکرا و	کشت ازین خرد و کج
ممنون را که سبک آن بود	که در اندوه وقت و حوائج
نه تی بیک مسح که خست	پیرای است کرد و جانی
چون نهی ندید منظر شد	بهر دست بجهی در شد
کج محراب و مجدی خانه	تلاوت تا که دعا کند جا
چون بران دست پر و ازین	نار و پیوی چشمه
سجد از نور شد جان روشن	که درون تاخت شد از نور
زاده ای تاقی حکایت از شد	آی برون بود و بجهی
بر می دید بر سر می	بر و خمن گرفت و نوب
ش نهد بیان طفت کون	ز قیاد آهسته از دور و نوب
کار شد و صفا از انشا	طوقی هم کار باز نهاد
کین می شوم شیا شد	که نه باران و نه کیا
در ضو لیت امن و خایه	شرح است تو کان بروی
ای که او که اینجا است این	در بر شمع سنگ و عاریت
و من اعز از ان است	نوبت وصل جان آه
خلق داشت از خدای سر	شد دل خلق مکن و سوا
مشو لا محالی و هر قاب	چون واط کنند و چرا
از جن کار است در کور	آسان بی نم و زمین
بر سطح زمین نبات غلظ	خلق را با به حاجت عام
و زمینان و علم و در	شک شد هم از جان

<p> به چست از چنگ دان با از شسته بروی ابرو فتم و علم را یکست و از نور از بر شست و جاد سر و کشتن چون قضا عاقل از برای پیران خاص و عام می گران لب خوردند و آید که و کی را که بند و کون که شمایید از جیب و را آب و روی دیگر ای بران حق فریج سوی او کار قلبانی جو خایه کند و دود به محقق امید و تر کسین چون در آمد بوقله در کف که وکیل اندر تسنین دارد چون به چست از چنگ از نه بر حمت و کسین که سینه خور پیش بر تو چنگی او خست و ده در صبح که قتل یک رخ ترش کرد تا که او را از چنگ زبیر کند </p>	<p> که سکت از چنگ شریک و از آن یک و سینی ترس که سفت و سم و کسین جلد چون شیر و جلد چون رعد که سکت از چنگ شریک نه و بی ستم جلد بلام خانه چنگی که این چنگ به چست که جو بر سینه بر که این چنگ از چست روست با جاست و و از چنگ از سر چنگ از سر باب بر چنگ کسین قران و کون از و سینه و این و نه چنگ و با آب و دست و رعد است حکم بر بر زین دارد در خورشید ایل و کلاه نیز بر خور و چنگین که و کسین خود پس کند تری می و کسین که سر با تا که چنگ سکت تا که بر پیش او سر چنگ </p>
--	---

<p> سپاسان ترکند و بوسه چون خالی کوبه است گوئی با خدای برنا بند چه بود و زیست چنین زیر پوشی ز جمل هم دارد آن ز بر پوش حشر خواهد فلک بود و غل و وار است اگر آنجا هست در هواست </p>	<p> نما که از هم برایش کوبه نمکن و می توانست بندایش به دست باد می ز تحلیلی شور آگیز کر ز هم از برون علم دارد آنکه از هم برایش کوبه غیر بجای و دل انداز مرکز اینها سوا نمی باشد </p>
--	--

<p> رشته های از زرد و دستار دین دوان شد بوی کور تا به هم میسبیم دل مرد کاکه دستار بود و زیست نه زنده و نه برون شد قوی یا پیش کورستان هر که سیلی زانرا آرد قور نه ش بر پیش می آید اوا من زو یکجاست هری خود به بند اندر کور بر چنین اصل رقی خد کند سست روی ز نار و بوی شل </p>	<p> آبی ششیدی که از کم از کم آند و دین نشا و کور آن کی که ششید و کور قور نه ش بر پیش می آید کسری ای فریاد کور و زیست دوم جریس روی کورستان کریه جان خود از پیسری کور زود و به کور از برای کور اگر از دل و نشان و اند تا به بند کور و دار کور قور دین چون علم کند قور نه ش بر پیش می آید </p>
---	--

<p> از بهر پیشین بر گشته از بی گب مدد و پیوسته و زبک صید حاجی و همه از هر بی شسته و که چه با گد که را صید پیشروان دین صلافت چون در بیس و پیوسته سر که از خود و از فضول کن فی کراه دین فرشته بجز از چهرت طلب کشان در بی شست به نیا زدا کرده از بهر جذب باید سر و زده کلام و است </p>	<p> فتنه خون یکدیگر گشته صدقه الله کوی و فر چمنه صدق و شرح بر او همه از او فرشته و منشا بر مثال صید که خیالی تسم و پیوسته که با فی یکدیگر پیوسته دست از پشت شرح بر او جرد از تنگ خلق نهفته به شسته زانق و فی و نشان عالم از این کره زده بجز خسته کتاب باید سر فرشته و نام نشان </p>
<p>در صفت جاده دین و زطلایان</p>	
<p> دین کرده می کو فرشته سر براف و دل زمین و اف جاده رویان تیره و سر همه رختای سرخی از نه بر افتقوان برای یکس سر کشیده و گرفته زین سر در هر ساجد و از </p>	<p> حشره جاده و زو چو پیوسته که شش و پای و پیوسته جاده و جان و دین و سر که زشت و کز حوا و از نه همه کاسب که نام و اگر که از نه اجماع از نه فی موسی از نه </p>

<p> سرا ز عهد و بر سر من سرمه پشیمان شایم بجود کوشم و بشم از زلفه دلی زووع دگر سینه از زلفه کد سرمه ناسم نه و د سرمه سیه روی و کم از من چون شتر کینه بر ده در مجور از زبان که به آتش نهی و د منی متور و منی چون روی پیش که است و بالا و غلط که دن جدار تن سرمه زشتان آید چون آن که به صلا </p>	<p> سرمه از علم و علم سرمه طلی زبان که بمن فریب و د که در سینه و که و آنچه باشد شش که طبع از د و د سرمه نعل در با چون شتر مرغ خط طی از دانی بی طایق اروی و د سرمه سپار و سب از بی خلق جلد تک سیه ان و همو که به س شانه دزدان کز سرمه آن کران و </p>
<p> یافت این نه زکی بمنی و د چون بر دوش که کاین زشت </p>	<p> اندرو روی چون از کشت بر منش و هر کشتش </p>

<p> که چون در کار و دین یکسری از رشت خجسته و چنین جاسطی سوی دانا از هم آید خویش بگزیند بود نیکی برای دوست شریع چنان که شتر از زبان گشت که بان و بعضی یکدیگر هم در دست این ده خوا هم که او آتش در کفاز </p>	<p> که چون در کار و دین یکسری از رشت خجسته و چنین جاسطی سوی دانا از هم آید خویش بگزیند بود نیکی برای دوست شریع چنان که شتر از زبان گشت که بان و بعضی یکدیگر هم در دست این ده خوا هم که او آتش در کفاز </p>
<p> که در میان شرف و آشن قایل و طلبی بیستم و نیم پنج جوهر دم نعل بری شمس فضا را نام یافت کرده فرق با که نیست از حقیقت نعل و نعل و نعل و نعل باز نشسته از شتر شمشیر برده و نان سپهر بخت خوشتر را شروه از دانه بوشن در جهان بویا که بخت و محبت </p>	<p> که در میان شرف و آشن قایل و طلبی بیستم و نیم پنج جوهر دم نعل بری شمس فضا را نام یافت کرده فرق با که نیست از حقیقت نعل و نعل و نعل و نعل باز نشسته از شتر شمشیر برده و نان سپهر بخت خوشتر را شروه از دانه بوشن در جهان بویا که بخت و محبت </p>

دل نه بر خدائی خوش او	میرزا را دای بکشتن و
سست او جانت روزی که	که بر دیشی تکه طلاست
ناله سبب سبب نوشت	
آفت و بخت برست	و آنکه قال عامر است
چاره در دست بکارت کرد	حق ز کشتن کے بجای
را که دانه نوید در دین	هم به تو کویه ارج سخن
ای هست آفتان کاشت آن	بختی آفت بویست از نان
خواب کاهار چون سست	زبان باندست خیره از بین
ای جیب من کن کوئی دست	دل او جانم و دلکس است
دو سینه بدی و سینه	زده مردان در دست و دست
عروذی و دیار ما که	و چه مردی کنایه و چه
رو که بر روی آینه رید	سوریش از در آینه وید
خبر و خفاش را که دیدیم	خز موله و در صام
ناله سبب ترک و مطلق	
و کنون عالم چسپن بام	بر سر من عزن که بر بام
آنکه تو هسته نشسته بی	در تو نشسته کن ذی
تو بران کس بجنگو بر جان	در کجا دوست و بر آبی
چون آنکه و شکلی نمی پست	خون رو من جو است پر گرس
شکل بیان بر دل و	نه بر کن که گرسنه دارد
و ماست که از غنچه	نعل زوخت به کشتن خن
در دانه خورشیدی دار	که در دانه خورشیدی دار

که دکانست در کوه انباش بر دل فلک کائنات کبر و کبر سهم خود را نوز و نوز تو دانه از دانه بر سر	مر کما استی غایت بزدل مع کثر او که غایت در دهر دهر و طیب بزرگ آب غایت
در کوه	
که ای ایلانک دانه سبز تو بکنند از عالمان و دانش تو مر که درخت چتر بر سر تو هر چه بخت خنجر از تو هر دانه از تو در کوه بکشد شست و دی که می خن من ندیدم غلام بر سر تو صبح دانی که من در تو بخت چون غرس بر سر تو	که تو در حدیث پر تو تو در حدیث پر تو بخت که در تو هر چه بخت خنجر از تو سال و ده سینه در تو لشینه و ندیدم بر تو هر که در تو بکشد خنجر از تو روزی چون بر پای تو
در کوه	
افزودت از نول هست که نکره و بخت شاد از تو از تو سید آسوی تو هر دانه که در تو هر که از تو از تو دانه	همچو که در تو کوش بخت و پیا تو بخت که در تو هر که از تو از تو دانه

<p>و در حال با ناله در تو امی شوم بخش دارم زن جو دمی توان او با زن اگر بکشد شوی خوش چون در اقل نیست جز آن نیست عقل بدست ز خدا دشت و گداز کسیر و محو سر که دارد و طالع آن حال</p>	<p>و بگران داد و مرد و طالع که یکی نان بست از ده زن خا و بست آن و جفا و زار میم باید که با اندر بست از دست که از بی حالی خرد گشتباز ز خست و از خفا خان و از زبان بگری و خوش خنخش و آن که دست طالع</p>
<p>درین ذکر مست شاد و درین چون باز دست نظر از دست زل و جوش سیر و درین شاد و جفا و درین دست بزار و کویا ز دست شد و سردی غیب درین از جوشش شاد و درین نای و پاسبیش درین دل من چون کشید و درین نقل و حسرت از آن حق</p>	<p>که زار و در شوق و درین آید و آن و بگری و درین خنخش و درین و درین در دست و درین خنخش و درین نو و بسیار و درین شاد و از زبان و درین نقل و درین و درین سبیل و درین و درین زنده و درین و درین</p>
<p>درین ذکر مست شاد و درین چون باز دست نظر از دست زل و جوش سیر و درین شاد و جفا و درین دست بزار و کویا ز دست شد و سردی غیب درین از جوشش شاد و درین نای و پاسبیش درین دل من چون کشید و درین نقل و حسرت از آن حق</p>	<p>درین ذکر مست شاد و درین چون باز دست نظر از دست زل و جوش سیر و درین شاد و جفا و درین دست بزار و کویا ز دست شد و سردی غیب درین از جوشش شاد و درین نای و پاسبیش درین دل من چون کشید و درین نقل و حسرت از آن حق</p>

از دامنش دل سپایم	چو لاله هست گشت و گوی طبع
کو شمع از بی دری برید زار	چون گشت به ابله گشتار
بر که در بر و در و در و در	یکی در در و در و در و در
دل در گشت و در و در و در	دل در گشت و در و در و در
شاد طبعان و در و در و در	مر که تر است و در و در و در
کوش کن رت می باشد	چون بر آید و در و در و در
آهستین در و در و در و در	چون بر آید و در و در و در
لک الوت چادر بر کار	چون گشت به ابله گشتار
شتر نمی گشت و در و در و در	کوش و در و در و در و در
سور و در و در و در و در	سور و در و در و در و در
به نیکو یک و در و در و در	به نیکو یک و در و در و در
کوشا در کند و در و در و در	کوشا در کند و در و در و در
دگر سبک را گوید	
از شوق چو خنجر است	چو دانه است است با با
ز لکن زواریه گشت است	چو دانه است است با با
نیکو پی کور کردی ای با و	دو که دین را بشک و در و در
دید و صفت کس نه در کس	از پی شرح چو شمع و در و در
نشست دست و در و در و در	هر که از هر یک و در و در و در
نست جان بدین و در و در و در	شوار و در و در و در و در
دانی غنای و در و در و در	نکست کس که در و در و در و در
کید و در و در و در و در	در دانی و در و در و در و در

<p>میکون خود و میم از کشتن آزادی که رخ نماید از دل</p>	<p>آیه حق از تو هم تو کن زود کرد و بحسب طایر دل</p>
<p>سنة حد الزوام</p>	
<p>دل طایر بود و نه یار است کنند و دیگر نیست مردم م</p>	<p>نیم چار و نیم سیه است بون و بخت تو چه کست تمام</p>
<p>از دل طایر و بخت و جود کس که زنده مردم دون</p>	<p>کند آید و سیه آید جود نیستی الله و مان کی در کون</p>
<p>ز بدلی پند جان طبع بشا رهی برین اندر که در</p>	<p>بر سر او چه خورده لری کز زمین پرست زین کون</p>
<p>بنا مسیح جود و در ک زاک اندر جان خاندن</p>	<p>اگر کی در بر آید سیه کند بر و بشیر زو بریا پوش</p>
<p>ان سر و اچکان بی در ک دیشتن سال و در بر و حق</p>	<p>علم شیه و کک و مال ریم ز شتر و ناز و کز که تر</p>
<p>این و بران که بران زنده مخ زو کان بر و کست</p>	<p>زان می از غلام خود است هر که غر است کار او کست</p>
<p>میکند از نخته و بخت کسید کدم اگر که شیه می و دار</p>	<p>ان شاء الله شیه و بخت کسید بر و کوز آسمان زود دارد</p>
<p>میکند از نخته و بخت کسید میکند از نخته و بخت کسید</p>	<p>میکند از نخته و بخت کسید میکند از نخته و بخت کسید</p>
<p>در سر و ران</p>	
<p>ماه ناسخ کرد و باد میکند از نخته و بخت کسید</p>	<p>زود و خیر و سبک گشت هر است مرد و دهن و ن خیر</p>

[illegible][illegible]

در کفایت دراز نام سنگ	بکند از لبش جعد است
مگر خدا را جان پرستیدی	از خدا هر چه خواستی دیدی
خدا مستحق بر ذوق تبار	دوستی او غار کند ار
شادمان بود که چون گشت	فرستد دل را غایت
بر خدای که باز گشت	بند و از سر دور و دور
آفتاب و قمر نباشد از تنه	که بر او کسب به دوستی
بر است کف این شمع بر دست	که جادوست فقط او پند
هر کجاست ره و راه	بند گشت از یافاست
هر کجا بر تنم دراز است	بند کند فم دیوانه است
در قیام بقا حید از خودم	دینت نادان و از خودم
ای ستمی خدایا اگر شک	بکند سحر دیگران در سر
کجا بوی زده شک و شکو	هر چه از تو به سوی
باز قیام کار ساز خلق	بکند و بگشاید تر بر
بند و راه تو مانق و در حق	دور که دان از دست خلق
نکته است انصاف است و ترک می خرد	
و بهر احوال را نمی سپرد	و در شان هم بجاست بر
ره ز می از اتفاق بر می آید	از سوی هم سوی دست
دو شاه زمان بر و گشت	و در او را جان بر دست
بیدار و بر انداخت ای تن	مگر کز ای کسکه به جان
هر چه جان و کمر تو خوا	که هم بر زان شاه دست
گشت بر شفا جنت لعل	هر مست یک یک بکند بخل

<p> گفتم تو گن بسینه و ز م گفت دیکه خدای توان گفتم که ای حاجت دهن گفت پر م و بویان کردان گفت این از خدای بانه زود پیش آن حاجت بین گفت بر ترش از بر خوش حاجت از کرد کاروانم تو بمن بپسندی و جو برتری و خدایار است یاد ای سیدی بگرید ای خداوند شریفی من </p>	<p> کر کزانی بگو ای بزم برو به بکس و بستان ازین این آرد و بستان عجز نیست ازین و بستان ازین این آرد و بستان کجا خفتن ازین بستان هر طلب جزو بار بستان و از تو این دم بستان و ز هر یکی و برتری دور هر لکیت همیشه بستان و در هر کوان دل و بستان هم را بچشم بستان </p>
<p> درین دنیا که خاست از آن از حیات غافل و غافل نه بشنود از عالم و نه از آن سج نشسته و نه از آن غافل از گرم و سرد و آن که از این برست و غافل بجهل از زاری و غافل که تو پستی از غافل </p>	<p> سج نشسته و نه از آن و چه ایستادن از آن سج نشسته و نه از آن سج نشسته و نه از آن سج نشسته و نه از آن سج نشسته و نه از آن سج نشسته و نه از آن سج نشسته و نه از آن </p>

شعر المصنوع والاراض

سکته از آسپه و بطین	که قناسه نیاید استخوان
بشیر از من تو بهر دو لخت	خردن و خارش زبان
ایضا طاک و کر دل تو	لکشت روی طاهر کلی تو
آنها صر آنکه طاهر نیست	سوی در کرده دو جان
مرحیات را لکرت کند	گرمی به است را کشت
و ان عاریت غریب جامی	بی سرایت کند بکله سپهر
چلش این شدی که گرم در	جوع کن شوی که سرد در
یک یلش بکشت از من	ایچین کشت از اناطون
و کز او اصداغ خوا تو	راشه و بیج بر پس و آن
سرسینه من به کشت	سرو و قطع غراب شد
حق را کشت و ذکر و کلمه	جمع آن سرد و آن بیکدم
بشیر از حال کشته	نوع بطنان چکله اعضا
قاریا و هم دفع کشته	لیک بر جفت جبهه پاره
لش بر کشتن زج و کیم	میل شد قاور و کجانب
اکثر بهاد و حد و فعل	رفق و طبع و هوا
راشه و اصدا و کیم و کلمه	زیر و بالا بقوت و صفات
ربو از کشته و حق و فعل	وزن از ربه و مقام و محل
ربو از نفس بسیار	وزن و محل و فعل و کلمه
انصاف کلمه کلمه کلمه	قناسه ربه از کلمه
وزن از ف و ص و ط	لی و کلمه و ص و ط

[illegible]

سینه نهال و شمع هم با
 سینه و آید آن طعام و سرکه
 که چون باخته است با
 غلبه شربت و یار و بکمر
 حد و قدر توج که غذا و
 حد قریح سینه در دهن
 گشت بر طوطی یا کس
 بر قیافه ای از سینه
 بر آن مزاج کسبه نباشد
 بر سر قیافه و مسدود
 آنکه سینه و دهان حد جدام
 نه سینه آید میخامصلح
 حد حق السابو و آن در
 جانب او میخامصلح و در
 تنقید و مشید در اعضا
 یکی جبهه حد این امر حق
 در ششیم حال این پناه
 از اطباء عام این ایام
 مجده از شش سینه و دهان
 سینه و جمل پرشته شود
 حد مرز آن در حق سینه

<p>مستند به مذهب اهل و این کلمه است که ای خداوند از جنس که جان شد و نفس را و بر آن</p>	<p>مستند به مذهب اهل و این کلمه است که ای خداوند از جنس که جان شد و نفس را و بر آن</p>
<p>نی بعد از احکام انجم و وضع نقد کفر انجم حق و احکام عقل از مشرب و الحسم کسان و در دست</p>	<p>نی بعد از احکام انجم و وضع نقد کفر انجم حق و احکام عقل از مشرب و الحسم کسان و در دست</p>
<p>از این که در احکام نفس از کوشش بخواهند سید جاکس بجم و اعلا کت می در راه علم خود را زنی به جنس است و بر شرف پیشینه نام بطریق سر تا که در حق به جنس روز شب در شایسته حاجب البیل در حاجب القوم حاجب ای و در واصل بنا حاجب و چند نیز در حاجب سب که خدای کیست کلمه و نیز در حاجب او که هیچ نیست به خود</p>	<p>از این که در احکام نفس از کوشش بخواهند سید جاکس بجم و اعلا کت می در راه علم خود را زنی به جنس است و بر شرف پیشینه نام بطریق سر تا که در حق به جنس روز شب در شایسته حاجب البیل در حاجب القوم حاجب ای و در واصل بنا حاجب و چند نیز در حاجب سب که خدای کیست کلمه و نیز در حاجب او که هیچ نیست به خود</p>

[illegible]

<p> سرفات لکه شتری ما جا مرزعلی در شرف راز و پس لکس برام جدی از ان لک جد ازین سبک کت سی و آن انتراهی حکیم فیض است </p>	<p> راس را خانه شرف جود است شرف بیرونش آمد و پس مرزعلی در شرف راز و پس شرف زمره برج های آن همه آنست که مرزعلی است </p>
<p> چون ولادت بکند به برام یاد من خانه بیت الی الله سین بیت اخوت و اخوت چهارمین خانه خانه بیت خانه جماعت و زینت مشتمل بر بیت بخت ششمین خانه خانه بیت ششمین خانه خانه بیت سین خانه بیت و است دوم از آن خانه خانه خانه و است بزم و سیم از ده و ده و ده که ده زینت ده و ده و ده خرابی جنس مرا که ده حق را چسب که در مرکز ده </p>	<p> چون ولادت بکند به برام یاد من خانه بیت الی الله سین بیت اخوت و اخوت چهارمین خانه خانه بیت خانه جماعت و زینت مشتمل بر بیت بخت ششمین خانه خانه بیت ششمین خانه خانه بیت سین خانه بیت و است دوم از آن خانه خانه خانه و است بزم و سیم از ده و ده و ده که ده زینت ده و ده و ده خرابی جنس مرا که ده حق را چسب که در مرکز ده </p>

۲۳۶

<p>شخصی که در کشتی از راه بعد از آنکه به کشتی رسید خدای تعالی در آن کشتی جایزه بجا و بجا بجا بعد از آن که به کشتی رسید چون بخت از بخت بخت جایزه دوست جایزه دشمن در نه سود و در نه غم که</p>	<p>شخصی که در کشتی از راه بعد از آنکه به کشتی رسید خدای تعالی در آن کشتی جایزه بجا و بجا بجا بعد از آن که به کشتی رسید چون بخت از بخت بخت جایزه دوست جایزه دشمن در نه سود و در نه غم که</p>
<p>همه اسلحه را به ناسیبا کاه و سکا پیش از نماند غلام و غلامش را از دست شکستش را از محاله کرد و بقیه هم حال خویشین که کبک نفس در دال بود حال تو در شکست باشد خیزد و الی شادمانی آتش و نعره و فداقت کمر و آنچه نسو و شاه بودیم که از آن بدتر میشد و زنده</p>	<p>بود وقتی بخت کانا و دشتی در بخت خزان و شاز و یک و جهان می و دشتی در دشتی کرد گفت روزی برای خود بخت از آن گشت بر کمال بود طاعت احمد شرف بخت می بخت باشد تپه آتش خطی و هم در جز مرد و در بخت و روز کما و در دشتی از دشتی</p>

نستاسه انهم اهل و انکس اهل

شاه چون در برور اش	شاه در از پنج و غم گشت
گشت در حال گر پیش	سبته ویرا پیش گشت
مرد در نیمه دو یکشید	بر دو اندر زانی برشید
می نه است دو یک از	بر و تقیه لایم از
فاقد این جهان از کار	گشت در کارشان و ایار
مرد از قه و حلیت آفت	گشت از غم و حق ن گشت
شس که کر هست در قمار	نرمه و سبقت و چار بشار
خفا و اورا اند ما پستند	در دو و از غم و خفا
زده یک ربع که یکا	نور و طرازی چار در خفا
نست بر از کر و یکا	او خفا هست سبقت
نست در کارشان یکی	خیز و در پیش آن
ی ز بسند جزه و تقویم	یک و بر بجوم است یک
بشایع گشت پیش	رج و پیش ما و بر و پیش
نست زنی میان روم	سکین بود طامع شر
سما هست یکم و انکار	ز را حکام خبر و سبقت
عز خالی که ناز و پوره	با و مجود کاسان پیور
نست الا بقدرت و ان	یک و بر طامع و ارکا
نی قضا خلق یکشید	رو قاطع جستن و ناز
در مذهب و معیت کوبه ذکر الوط	
در مذهب و لطافت انصاف	
حکمت ز کانی و دیار	خط اسمان و علم نزل

<p> در خنبد سس چسبند در شام خود در زشت بر آدام داوین او پیش بشتای ز راه دیوان و صفت آنکه راه بر آید در آنجا مسلم و محمد تو جو آدم ز رنگ و بو لی و کس روی بر در راه حق بر زاین دار در میان رو چسین ان ان فی دینا حق ان </p>	<p> در خنبد سس چسبند در شام خود در زشت بر آدام داوین او پیش بشتای ز راه دیوان و صفت آنکه راه بر آید در آنجا مسلم و محمد تو جو آدم ز رنگ و بو لی و کس روی بر در راه حق بر زاین دار در میان رو چسین ان ان فی دینا حق ان </p>
<p>له الجاه و درک الحارة</p>	
<p> آوازی زنده که از دود دست بکشی سر جاده سایه اوقات بر سرست دست بر سر کنی یا پسر سر و باد و سپاه باشد در غریبی ز غم و ان ز سر غم و ز سر غم ز سر غم و ز سر غم ز سر غم و ز سر غم </p>	<p> جکی در کس را در خو پای در ز راه نه فرما دست در کس ز پسر حق پسر و دست شکست کاه خنبد و بر کاه پای در غریبی ز غم و ان در غم و ز سر غم در کس و ز سر غم در کس و ز سر غم </p>

<p> اندین با یکا سپهر گردان سویان بفرست درون صفا زیران تو از برای طلب بطلب یابی از بندگان خون من بپسند از حق را اندین بگو سپهر گانه دوک سزانش از بخت است که مهر آید به سپهر شورش </p>	<p> شد مهر بخت جواهران عادت از تو دهان یک امشب دوزخ و دوا و کسم کل نمولی شود جویفت ز کفر بر سپهر زندت را است دای زنی چه در ک تاج خلعت بر زنا بر کرد اند آمو زخم رسد به پیش </p>
--	--

لی ۱۵ باب در بخت و فقر

<p> مر که تا کردی در بخت اندین ده چو کند که چشم کاشدین ده بر شایسته سدفت از دست دارد اندین ده در دهر بر دانه بار تو شیشه را و پیکنت اندین عالم و درای عالم رجه در دست به روی کرد دانه و یک و میان کار بسی گشت خوشه گشت شاه بی امید و نل و نل چار نیست چار خانه شاه </p>	<p> چون نمی است چه ارب دست کرد و معمار فایده سپردی دست و پای ارکا کی شدی جای تو در ارکا یکی باز سوز مسیحا نیاز دست پر کوز در غمر شکست سرکرا پای چشم بر فن یکم ای بی دست و پای برده ست یخ پای یک رقا هم قرین بانی دهم یکم خامه لی یخ بر دست تو یخ چشمش حش برانی </p>
--	--

<p> باز بپوشد هم خواب آید و بستاند خواب را به بیدار و بستاند سرش به بیدار بسیار گشت از مشربان کار به هر که در حق بپوشد بغضانی حسد بر سر علم تا زکی سر و کل بپوشد لکه از و چار نیست بپوشان که نخواستی دل از غما بپوشد در سجده بپوشد بپوشد آید اگر که نشستی بپوشد </p>	<p> باز بپوشد هم خواب آید و بستاند خواب را به بیدار و بستاند سرش به بیدار بسیار گشت از مشربان کار به هر که در حق بپوشد بغضانی حسد بر سر علم تا زکی سر و کل بپوشد لکه از و چار نیست بپوشان که نخواستی دل از غما بپوشد در سجده بپوشد بپوشد آید اگر که نشستی بپوشد </p>
<p> از بخت چو بپوشد از و بپوشد دارد بپوشد از و بپوشد کوز و عقل و دست بپوشد از و بپوشد جان برون آید بپوشد از و بپوشد در غم و همت از و بپوشد در بخت بپوشد از و بپوشد از و بپوشد از و بپوشد از و بپوشد از و بپوشد از و بپوشد از و بپوشد از و بپوشد از و بپوشد </p>	<p> از بخت چو بپوشد از و بپوشد دارد بپوشد از و بپوشد کوز و عقل و دست بپوشد از و بپوشد جان برون آید بپوشد از و بپوشد در غم و همت از و بپوشد در بخت بپوشد از و بپوشد از و بپوشد از و بپوشد از و بپوشد از و بپوشد از و بپوشد از و بپوشد از و بپوشد از و بپوشد </p>

هر که دوست باز مرد و از آنرا	در کند بر بخت کند جان را
<p>آن کشید که گشت و سار گفت کین را زار که ی باز شوی بود که هوا پسند دوست محرم بود و باز بش آنخوان نشان با در ره سبیل و زیر که راز جو پیش ما عاقبت راز از سر که کان شای سجده هر روز زار که گشت رخش چون پیش بر گفت این سوز زده سار سوز می مستی کتب آرد ان گفتم بر سینه جان</p>	
<p>فی صفت تصنیف کتاب و جان به کتاب</p>	
<p>کتاب از وی اول است</p>	
<p>خنده در پیش شاه و دیو بش نه نامه از جان مرده بش شاه دست غفلت بند چون کلبه دل ناپسند</p>	<p>بش در کشید جان در چون نسیم ببارش در غم بوف نسیم بار دست خودی در گشت بر شاکسید</p>

<p> روزی زرد و دل سینه چکا برده از دین ناز سر زده ایم و نه سینه اسکان حال کوار مبر تو سے بندم دست کبریم ستم ای دل عقل و دین ستم ای نه جان تست از عشق کرم ستمش حکم بر ساد و قانی دانه است چون بر قیتر زارینه کمان فقیه کبر و زور دین آن نریختن میان مع سے </p>	<p> روزی زرد و دل سینه چکا برده از دین ناز سر زده ایم و نه سینه اسکان حال کوار مبر تو سے بندم دست کبریم ستم ای دل عقل و دین ستم ای نه جان تست از عشق کرم ستمش حکم بر ساد و قانی دانه است چون بر قیتر زارینه کمان فقیه کبر و زور دین آن نریختن میان مع سے </p>
<p> از روز است پیر کسک از کل این است خدای سایه باید جو کل حور ابرم تازه روز و شب تو ام آرم در شب بروز عالم دین حور و دین پیروز و دین شبی که طی طبع ستم دانه شبی درد عاشقان شرم و نترطم بند مست حور و دین </p>	<p> از روز است پیر کسک از کل این است خدای سایه باید جو کل حور ابرم تازه روز و شب تو ام آرم در شب بروز عالم دین حور و دین پیروز و دین شبی که طی طبع ستم دانه شبی درد عاشقان شرم و نترطم بند مست حور و دین </p>

در غم عالم خود و فراق من	ایکات خاک و خاک و خاک
از پای شکر که من دانه	بر سبزه که بلباسه
سر منی ز شکر سبزه	لک طوطی شکر منیا
فی الحقیقه منی الی غیره	
خاطر من کس نیست که در	در دامن جانم از آن
در زمانه سخن سرا می شدم	جان کشار را بیا می شدم
کلیه من کس نمی شناسد	کمر حجت آسمن من
من عطا داد و عکس من	که عطا در عطف بکار برام
و به ما شب و روز با یکدم	و به شمع جان با یکدم
که هر روز صدف نوبت	در می غنچه شکفتن
تا چشم من با طهر و کرم	تا که در پرده و بوی من
سپید بکودن و شادان	که می در جست و در جست
همچو پستان که در	پس با شاد است با نوا
همه باران از جان من	یا کس تو را و یا کس من
نست اندر جان من	بر سبزه که در جان من
همچو چنان این زمانه	همچو طوطی در دستان
بند و چون آینه می	که در کمر است با نوا
کشت عقل او است	از تو و ای من و از من
در فراق من ز لطف و منی	زانکه خانه شست و زود
عشقمی بر سبزه از هر	بر سبزه و شکر که در
و آنکه در لطف زان	تا که در شکر و شکر

مرد جان و دل بکاشد و ازین مجلس بیاید شهری از دهر عدن کند بسیار از این کجاست چون زلف و ریش خاسته از ریش نوم او نیست ز نام طاهره هر دو مشکین خشتی از زلفش سر تالی چنان مردان بر روی آه و صد غم از پرده طوفان و غم و زلف آه و صد غم از پرده سحر و جادو و معانی شهری آید و زلفش آه و صد غم از پرده سحر و جادو و معانی شهری آید و زلفش	آه و صد غم از پرده طوفان و غم و زلف آه و صد غم از پرده سحر و جادو و معانی شهری آید و زلفش آه و صد غم از پرده طوفان و غم و زلف آه و صد غم از پرده سحر و جادو و معانی شهری آید و زلفش
---	--

<p> این سخنانی خوش جان مقلدان است چون زبوس جانان را بس از آن است این دانش بر جای است بود به نفع خلق جان خدایم گشت و در آن گمان از بعضی عقل کند رفته و بشتن از خواب باز ز پس از آنست سخن را تا با که در جام جبین سخن نیست و در بیدار عین که در آنست اندر دهرهای چون یاد اندر دهرهای باز بر طاعت زین و شوی بر بانی آفتاب بر باد بر یکی بیت از و سبب علم شسته از بر رگه خوش مقلدش چنانست جو کردگار میانی گران بقطر سبک بر آتش نه و باز کند </p>	<p> شسته قالی سبزه و چال مقلدان است و زبوس و آنکه جان ز عقل گدازد علم و دانش نه ای نیست کرد و بدین سخن از خلق جان که عقلش در روزگار نوری از جانی نکند که خلق شد که بیا کی یکی از زمانه از دانش شل از کس ندیده و در محضت از وقت اوان آب شیرین نه ای جان شسته از دواج و جانی خاک بر پیش بر سر و در بر جانکه رسید و خوش بر سخن خرد خانه چای بر یکی معنی آسانست علم خرد از آب و روی و پیش مقلدش چنانست جو کردگار چون دوی بر شتر تکت آفتاب از حال بود و از </p>
--	--

بر او در این مهوت کنگ آید مسیحا از برای روح القدس بقدر جان پاکان کسان سر که یعقوب و ابراهیم عزاد چند این روشنی است در از معانی و لفظ ناموس در دین چو چشم بطور دار تری خوشی و نماند در که گویا و گویا کس این که در آب و بخش تیمش که خود کند عالم سوی عابد جان بر پاک چون زبان چند شود و نماند که گفت این سخن بجا این نظم به در جان وزد این بزرگ و ابر آنکه دزدی کند از کشت چون نام خودش نماند و آنکه اسیر شود کند باشد و آنکه در دامن حق بجا این فردا بیکان سینه از	بر او در این مهوت کنگ آید مسیحا از برای روح القدس بقدر جان پاکان کسان سر که یعقوب و ابراهیم عزاد چند این روشنی است در از معانی و لفظ ناموس در دین چو چشم بطور دار تری خوشی و نماند در که گویا و گویا کس این که در آب و بخش تیمش که خود کند عالم سوی عابد جان بر پاک چون زبان چند شود و نماند که گفت این سخن بجا این نظم به در جان وزد این بزرگ و ابر آنکه دزدی کند از کشت چون نام خودش نماند و آنکه اسیر شود کند باشد و آنکه در دامن حق بجا این فردا بیکان سینه از
--	--

<p> که چه فراموش شده باشد که چه صورت کفایتی است سورتی که از پیشه جان سورتی که بران خود دارد مردنیا سورتی که بکنده جانست کنت روح بکار سورتی که در دست خط و قلم آنگونه که زنده است سورتی که کمال نشان دارد من بفران هم چه بودم سورتی که در کمال در کمال که در کمال زنده و تازه که در کمال کشته من روان استواران شرافت و مهر اندر شرف آب بیک روان بود در ده آب جوشان روان بیا در ده آب بیک روان بیا در ده شرف من سوی کاف و دمن سورتی که در ده جان خود از من و سورتی که در ده </p>	<p> در چه صورت کنت جانان جان منادی که کاف است زود سورتی که کمال نشان بیک را با بلبه در ده پاره با پیشش من خود در ده کاف من بخش مرده روح در ده جان و سورتی که در قلم بیکوی را زنده از ارمن خود در ده از باده است آتش و سورتی که در شرف آتش و سورتی که در شرف روح قدسی در ده جان دل و جان را حلاکت نیست در ده جان و سورتی که در ده سورتی که در ده جان آب بیک در ده جان آب جوشان در ده جان آب بیک در ده جان سورتی که در ده جان سورتی که در ده جان سورتی که در ده جان </p>
--	--

می از شرم سوی حال
شکر چو از غفلت اندر می خال
این صحنه از کاتبه جسته
عید ازین که جاسبل کند تاخیر
کردم از محبت ز کوه پر
بر که زین برین بر می بود
زین سخن کاسل اورد
آنگاه برب ادا گشت
این حدیث از بی دل آید
که بکشتن فای طبع
پیرم و می که دوا بود
قد این که شمشیر
چو بود زین کشتن
پیش از که شمرده شود
جایی که شمشیر
چو نبودت بد و نه بود
از خدی که که شمشیر
شع بیوه دان زود بر کرد
نویسنده آید می از
زنی که با جسته کوی
ایک با بر و بر شمشیر

کم باشد ز جسته تالمال
و غرض من شمشیر خال
لکه سجد بر آب لکه
آنگاه تقیر شده بود تو
و این از الزام بر دار
یا که بد که زین کوی
و که فزود ز جسته اوست
خون او داج او جسته
که به نوشتن کوه بر لیس
کاست و جانی زین آید
که به نوشتن این ز دا بود
بوم خورشید و به بر کرد
لن دلو و کرم دار داد
نخن آری سر بر دار
یاد به این لطیف سر و تانی
ز آنکه بر شمشیر خدی
بش شمشیر در دست کرد
لن دلو و دست چسب
کو به خاک نور شمشیر
که از زیر کان که از شمشیر
یکی شمشیر جوی تو چم دار

زین کور سخن نگوید پس	با سخن این مرد جبار پس
خاتم انبیا محمد بوده	خاتم شمس و انوار پس
که او گشته طالب کعبه	شفا آورده لطف الهی پس
شرا را لطف مقصودم	زین قبل نام کرد محمود
تا که با بجه شدم نیست	کرد محمود و یار کینست
که نو یزید یار و شعلت	که زاده در شهر من بخت
که این سپهری کن باشد	بجو نکبیس که عمار باشد
چه یکی بود که خان بنده	نیا زاده او آن تر
که به منزل جبر بخت	نزل من محمود هم از خانه
شاه را چون خسته کرد	چند چو یکبار باد
نزل من زلزلت حلیت	بیت من بیت خلیت
ترجمه ای که اندرین پس	عقل رشاد چو یکبار باد
یعنی از عید است جاندار	نزل من رشاد روان
سکه گویم گشت ز بهر	نزل من رشاد روان
که در اندر روزه ماند	نزل من رشاد روان

در تفصیل سخن خود کرد

از پیش روان بیل و چرخ	من یکم قول صاحب رخ
شوم شرح شرح و دین	شماره عقل و جنت باشد
تم من دان رستمند شرا	از عهد کوش روان ارا
که کند قند من عدو که	چون بهر آن روح بجم
کی شود داشت و سر دلم	نقد رسم امد از دلم

آید و چشمت وین بکرا به روغ خاک که کاه از آب آید من شستم که حبت تو زین بند وین و جا که در رسم جو آیم بر چنگ بستم آب چون که در و کان جو آبنا پخته کران باشد ای کباب را در کت	ای او من طبعید و برنا به آید در در طبعه آب آید کوی خرد و ام هر در آب ش و دست که ی کم طعم آبنا شسته کران باشد آبنا پخته کران باشد در زمان نام او کت کت
در قنطاری و نروای و دگر	
ای که در بر لب و کت باجش کی در و کت یخ بکچ و زین ز کت خود را در کت در و کت و کت زین در ولایت دل خوش	بند کوی در کت و دگر بکچ کت و کت چون بر ی طبعه آب آید در و کت و کت در و کت و کت در و کت و کت
در قنطاری و نروای و دگر	
ای که در کت و کت کت ای زن در و کت چون من کی و دگر چون من کت و کت کت ای زن در و کت کت ای زن در و کت	کت ای زن در و کت کت ای زن در و کت کت ای زن در و کت کت ای زن در و کت کت ای زن در و کت کت ای زن در و کت



خسته نشود و گفت چو آن بود رو در راه بگفت کای نام	کوتن در دوزخین ها فرسود استخوان تو کم من از پیرود
فرع این مرغ را ز چاه پر آب و در میان صفت جان و آب	تو آتی طالب داکو سباب طنش با صخره بکند آب
را از من تو در میان کسی رو سوی خانه باز بویست	همی چرا افغان دهبیست کار اطلال ضرور در میان
من که روزی دهم تو انام جان بدادم همی دهم و دهم	راه از آنی بر تو بگشتم در فغان چو تو دگر بگشتم
زین سو سها چو آنکه دگر انگاری در فغان تو نیست	بند دار و در احسان میزور رسید که سال شتاب

آن میشنیدی که حادی با کبی باز خود بروی باز	در جرم هم بود که در جرم تکه در عصر خود داشت فخر
گفت شفا گوئی تا بویست گفت عالم سلامت و خیر	تا برنج زمانه در سوس نقط من ساله ماه لایحه
گفت و یکدیگر سخن گفتی آدمی خیر آنکه دارد	همی نادان بخود بر شستی که هر طایفه فقیر بکند
تو سوز از هر طایفه شستی همی از آن در شست و شستی	خیر چون باشد ای و دوستی از سلامت تو خبر بگشتم
چون سلامت بود دنیا و کام چون ناله و غم و غم	باشد در شست و دگر سلام آنکه خیر است است